

داستان بلند

معجزه یوسف



کامیاب

من از آینده می‌آیم

کامبیز گیلانی

داستان بلند

من از آینده می‌آیم

کامبیز گیلانی

طرح روی جلد: حمید رضا نبوی

از انتشارات اتحادیه هنرمندان و نویسندگان مقاومت ایران در تبعید

چاپ اول : ۱۳۷۲ - آلمان

گر بدین سان زیست باید بست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلندِ کاج خشکِ کوچه ی بن بست

گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود چون کوه
یادگاری جاودانه بر تراز بی بقای خاک!

احمد شاملو (خیلی سال پیش)

فصل اول

فرار به سوی روشنائی

... کمی که رفتیم، صدای داد و فریادی که از کناره ی راستِ دالان فضا را به لرزه درآورده بود، گوشم را پُر کرد. اعصابم بیشتر به هم پیچید. با آن چند کلمه یی که از زبان ترکی می فهمیدم، مفاهیم را بزور به هم وصل می کردم تا از موضوع سر در بیاورم. سوادم قد نمی داد.

درباز شد. مأمور کلانتری مرا معرفی کرد و منتظر ماند. چشمم هنوز بسته بود. صدایی نمی آمد. گویی برای يك لحظه، جهان مرده بود. نه صدایی؛ نه حرکتی؛ مثل شب سیاهی دریاهانی غریب که گذرگاه دزدان ازهم بیگانه است. دریایی را می مانست که درانتظار موجی؛ بادی؛ سفیر پرواز پرندگان مهاجر حتی، خود را آرام و بی صدا، آماده می کرد. با چشمان بسته، ذهنم را؛ خیال، وهم، ترس و لعنت، پرواز داده بودند. ناگهان، رگبار کوتاه چند کلمه ی غریبه به آتشم کشید. سوختم. دستی بیرحم موهایم را کشید و آتشی پوست سرم را درنوردید.

چشم باز شد. چشمان خسته ام که در انتظار دوباره دیدن می سوختند، خود را عقب کشیدند. نه؛ انگار ندیدن بهتر است؛ اصلاً چه را باید دید؟ چه فرقی می کرد؟ اسیری؛ بی آیندگی؛ چه فایده ای دارد؛ تو باید اسیر باشی؛ زندگی همین است؛ آن از کودکی تو، پدرت، خانواده ات، مردمت، مبارزه ات برای پیوستن به دریای خروشان عشق و انسانیت، این هم از اعتماد تو به آنان که تو را دوست می داشتند؛ به دوستانت، به برادرانت، به رفیقانت، به تمام واژه هایی که تو را حرکت داده اند و چون چراغی، راه

نور سفید خیره کننده یی، از رویه رو میه را می شکست و تخم چشم را شلاق می زد. دستم بسته بود. چشمم را باید می مالیدم. نمی شد. عین همیشه. دیگر عادت کرده بودم. دردی نداشت! دست کم برای من. درد من همیشه از آنجا شروع می شد که بهتر می توانستم ببینم.

هوا، به میهمانی گرافایه، جایی وسیع داده بود؛ میهمان، با تمام خانواده، این سرزمین را اشغال کرده بود. قطب شمال وقتی جایی لنگر می اندازد، دیگر حریف بچه های شرورش نمی شود. بچه هایی که بی رحمانه کشتار می کنند، خراب می کنند و به آتش می کشند. اگر هم شاکی شوی، جوابش حاضر است: "به ما ربطی ندارد. خودتان را جمع و جور کنید تا بلایی سرتان نیاید. بالاخره هرکس که میهمان دعوت می کند، جورش را هم می کشد... حالا چه خوانده باشد، چه ناخوانده!"

بوی ذغال سنگ که انگار بد داشت می سوخت، ریه ام را پر کرده بود. چشمانم از مسیر مه فاصله می گرفتند. دستم هنوز بسته بود. مأمور چیزی گفت و رفت. رویه روی من يك نفر نشسته بود. نه، انگار دونفرا کمی که بیشتر دقت کردم، فضای دوروبرم را پیدا کردم. دونفر، جلو من روی صندلی نشسته بودند؛ يك نفر درست روبروی من با لباس سبز کم رنگ که معلوم بود پلیس است و دیگری سمت چپ او و راست من، این یکی با پوشاک عادی. بالای سرمأمور سبز، روی دیوار، قاب عکسی از آتاتورک نصب شده بود. سمت راستش يك بخاری که رویش قابلمه یی كوچك قرار گرفته بود. در و دیوار هم سبز بودند؛ سبز کال. از پنجره ی پشت سرش، نور ملایم خورشید اتاق را قلقلک می داد. سرش را روی کاغذ انداخته بود و با سرعت داشت متنی را تا پایین صفحه رج می زد.

با خودش دومتر فاصله داشتیم، با میزش يك متر. هیکل چغری داشت.

ورزیده. صورت سفید و سرخش زیر موهای خرمایی ی کم پشت، خودش را گرد می نمایاند. سمت راستی، مثل خودم بود؛ سبزه رو، مو مشکی با سبیل کم پشت.

نگاهم می کرد؛ دوستانه. نگاه مهربانش را از خشم دیده های قبلی، می شد جدا کرد. دلم گرم شد. نمی دانم چرا. تخته پاره بود؛ از آنها که اگر هزار تاشان را ببری سر خیابان و به حراج بگذاری، کسی به سراغشان نمی رود. از آن تخته پاره هایی که هرچند هزار سال یکبار هم، تاریخ چوبهای جهان یادی از آنها نمی کند. برای من حرارت بود؛ گرمایی در این سرزمین بیگانه. هرچند که سرزمین خودم هم با من بیگانه شده است، اما این یکی دیگر چاهی است در کمین عابری رهیده از چاله.

با لبخندی، نشسته بر گِل ساحل التماس، با زبان وحشت زدگانی که سخن راندن برایشان با مرگ محسوس شدنست، با سکوت به در خانه ی قلبش رفته. باز کرد. دلم قرص شد. رایحه ی گلی خوشبو در اجتماع گازهای شیمیایی؛ از شیراها می گذشت، باخون تیره به درد دل می نشست، می خنداندش و امید زندگی اش می داد.

سرش را بلند کرد و با اسم خودم صدایم کرد. چشم هایش برق می زدند. رنگ چشمهایش، برگ سوخته ی پاییز را می مانست. سرخ شدم. با انگشت سَبابه ی دست چپ، آن یکی را نشان داد و چیزی گفت که حالی ام نشد. آها! ایرانی! ایرانی است. سرش را بطرف او کرد و حرفش را ادامه داد. از توی کُشو پایین میزش، ورقه یی بیرون کشید و ساکت شد.

- اسم من بهرام است!

درحالی که داشت به طرفم می آمد و ملاطفت چهره اش را روی روح خسته ام می پاشید، ادامه داد: "الان من دستت را باز می کنم و با هم به قسمت دیگری می رویم که مراحل بعدی کار اقامتت در شهر "وان" را ردیف

کنیم. دیگر سختی به آن شکلی که تا حالا داشتی تمام شده و به احتمال قوی از این به بعد کارها بروقف مُرادت پیش خواهد رفت. منظورم بطور نسبی است.

کویری تشنه را، همه ی آب های پاك به پذیرایی آمده بودند. عاشقی را که خنجرهای تمام تاریخ، قلبش را پاره پاره کرده بود، بیکیاره، محبویی به دادخواهی آمده بود. من هم، چون کودکی شیرخواره که قرنهای آغوش مادر و پستان گرم پرشیرش محروم بوده است، چنگ برده ان او، صدایش، راه رفتنش و نفس کشیدنش انداختم. تا بحال کجا بودی؟ کجا بودی که مرا زدند و شکستند؛ مُچاله ام کردند و دوباره برهر طناب آلوده یی آویختند. کجا بودی که زبان ترکی را با شکنج ورنج به من آموختند. همانگونه که حکام کشور خودم، زبانشان را بخوردم دادند. حالا تو از راه رسیده ای. تو، نوید آرامش. بگو. بگو که دل و تن خسته را امید زندگی است آنکه می گویی. بگو! بیا. جلوتر بیا!

دو- سه ساعتی گذشت. بازجویی شده بودم. بازجوها همه شان مثل هم هستند. همه شان می خواهند همه چیز آدم را بدانند. گیرم که هرکدامشان دلیل متفاوتی برای این دانستن داشته باشند. آخرین بار، حدود چهل روز پیش در شهر "حکّاری" و در یکی از پاسگاههای مرزی، بازجویی شده بودم. آنجا کتک زیادی خوردم. از چك گرفته تا قنداق تفنگ. فرقتش با کتک های "اوین" این بود که زبان اینها را نمی فهمیدم و فحش هاشان چندان آزارم نمی داد. اما دلم خوش بود که از این طریق شانسی هست که زندگی ام را به میل خود تنظیم کنم و آینده ام را بسازم.

اینجا کتکی در کار نبود. گفتم که، فرار از سربازی مرا به این کشور

کشانده. از محل و زمان تولد پرسیدند، تا مسیری که مرا به اینجا رسانده بود. اسم قاچاقچی! مقدار پولی که به او داده بودم و رقمی که پیشم مانده بود را هم گفتم. دستم از کتف تا میج، بدجوری درد می کرد. هشت ساعت از پشت بسته بودندش. تازه، خوشحال بودم که نکشته بودندم. درموقع فرار از زندان حکاری دستگیر شده بودم. لعنت بر تو ای قاچاقچی! توی سرد و سرما، وسط کوههای ترکیه ولم کرده بود. هرچه هم که داشتم، زده بود. دو روز سرگردان بودم. آخرهم، جنازه ام را سربازهای مرزی پیدا کرده بودند. از همان وقت توی زندان بودم تا پریروز که بالاخره تصمیم بفرار گرفته بودم. هیچی نمانده بود موفق شوم که يك دفعه يك جیب گشت ضد چريك، از جلو من سردرآورد. مقاومت فایده یی نداشت. يك نصفه روز، هرکس رسید گتکم زد. یکی از آنها که خیلی هم قُلدر بود، وقتی می زد، با نیشخند تلخی می گفت: "ياك! ياك! خیمینی گلدی!"

آخرسر، با دست ها و چشمان بسته، با اینجا آوردندم.

بهرام دوستانه می گوید:

- زیاد به حرفهای اینها توجه نکن! اخلاق غیرعادی این زنبورها بخاطر فرهنگ پایین شان است. وگرنه با تو به تنهایی و بشخصه مخالفت خاصی ندارند. عقده یی اند؛ بجایش از ملاها هم دلِ خوشی ندارند. حواست اگر کمی جمع باشد راحت می توانی باشان کنار بیایی. به پروپاشان نپیچ. تاچند وقت دیگرهم، هئیت ویژه ای از دفتر سازمان ملل در آنکارا به اینجا میآید و کارهایت را ردیف می کند. از آن گذشته، اینها با دیگران هم که، تازه، خانوادگی به اینجا آمده اند، بهتر از این رفتار نمی کنند."

نویت به انگشت نگاری رسید. این مرحله هم آسان گذشت و با سرپنجه های لاجوردی اتاق را ترك کردیم و از پله ها پایین آمدیم تا دوباره به اتاق رئیس کلاتری برسیم. در تمام این مدت، بهرام تمامی ی حرفها را ترجمه می

کرد و از برخورد مأمورها می شد حدس زد که برای او احترام قائل هستند. متاهل بود. بازن و دو فرزندش. سه ما پیش، از آنکار به اینجا فرستاده شده بودند. هزار کیلومتر راه بود. خودش می گفت: "باباهزار و سیصد کیلومترا" ترك تبریز بود. با چهارماه آنکارا، هفت ماهی بود که به ترکیه آمده بود. می خواست به سوئد برود؛ قاچاقچی، پولش را خورده بود! سه هزار دلار را! بعد از دوماه دریدری و درماندگی، خودش را به سازمان ملل معرفی کرده بود. پانزده روز بعد، پلیس اداره ی اتباع خارجی، او و خانواده اش را به اتفاق سی نفر دیگر، با يك اتوبوس درست که پول اتوبوس را هم خودشان داده بودند - به اینجا آورده بود. اول گفته بودند يك جریان عادی اداری طی می شود و پس از آن دوباره می توانند به آنکارا برگردند. درمیانه ی راه، کارت تغییر کرده است! سه ماه گذشته و آن دوران کوتاه، هنوز بسر نیامده است. اعصابش خرد شده. با زن و دو کودک همراهش، ناچار بود فقط در يك اتاق مسافرخانه ی معمولی زندگی کند. تازه، خودش می گفت که آدم خوش شانسی است که هم زبان ترکی را می داند و هم آنقدر پول دارد که نگذارد به زن و بچه اش از نظر مالی سخت بگذرد. "اینجا کسانی هستند که فشار روحی ی فراوانی را از بابت این کمبود متحمل می شوند. هرچند بالاخره گرسنه نمی مانند، ولی دردِ بلا تکلیفی، بی پولی و خطر اخراج از ترکیه و تحویل مقامات مرزی شدن، گذر لحظات را بسختی کنند می کند."

از پشت میزش بلند شد و بطرف من آمد. نگاهش حاکمانه بود. نیشخندی بر لبهایش نشسته بود و با قد يك مترو هفتاد سانتی و وزن هفتاد و هشت - نه کیلویی اش، تقریباً سبك راه می رفت. در نیم متری من ایستاد. بهرام هم جلوتر آمد و در فاصله ی مناسبی با هردومان قرار گرفت.

- شانس آوردی که از آنجا فرار کردی، هیچ خبر داری؟

تعجب و حیرتم را نتوانستم پنهان کنم. لحظه ای چشمم به دهان بهرام که جمله ی "باش کُمیسرعلی" را ترجمه کرده بود، خیره ماند.

- زندگی بازیهای شگفتی دارد، نه؟ تو از سر بازی فرار می کنی که جانَت را نجات بدهی، گرفتار می شوی، وقتی قرار می شود بمیری، معجزه آسا به دامن زندگی برمی گردی. راستی که عجیب است!

هنوز گیجم. بهرام هم چیزی نمی داند. "رئیس علی" آدم هوشیاری است. سخت و تند، ولی نه مثل بازجوهای اوین. شاید هم بخاطر اینست که کارمن منافع او را زیر علامت سؤال نمی برد. به هر حال برای من که زیر ضرب و ضربت هستم، هر کدام در جای خود آزادی و آرامش مرا سرکوب می کند.

- کار دیگری ندارم. این هم کارت شناسایی تو. فقط یادت باشد که هر روز باید به کلاتری بروی و در دفتری که می خری و آنجا می گذاری، اسمت را بنویسی! از شهر هم نباید خارج بشوی!

وقتی از پله ها پایین می آمدم، تمام وجودم را غوغایی از شادی برداشته بود. يك ماه و نیم نحسی را پشت سر گذارنده ام. تا پای مرگ رفته بودم و حالا فرصتی دیگر برای زندگی بدست می آوردم. بیچاره مادرم! هر طور شده، قبل از هر کاری باید با او تماس بگیرم. همیشه درد ویدبختی ام را توی دلش کرده ام. آن وقتها که به ملاقاتم می آمد با التماس می گفت: "فدات بشم مادر، خوب باش! کار بدی نکن تا زودتر بفهمن که تو پسر بدی نیستی و آزادت کنن!" اشکی که توی چشمهایش بود، تا مدت ها، حواسم را پرت می کرد. روزگار برای آدم هایی مثل من همیشه تلخ و شکننده بوده است.

به پایین پله ها رسیده ایم. اینجا را ندیده بودم. وقت آمدن، مرا چشم بسته آورده بودند.

- "خب، این هم خیابان اصلی شهر "وان". به وان خوش آمدی!"

این جمله ی آخر را با تفسیر گفته بود؛ طعنه، به شکل زندگی
آواره وار. ولی برای من که بیشتر از يك ماه، قام جایی را که دیده ام يك
سلول انفرادی، چند پاسبان ترك، چند قاچاقچی، خلافاکار و چاقوکش بوده
است، این خیابان یعنی آزادی. آزادی هم مطلق نیست. دردنیایی که همه
چیز نسبی ارزش یابی می شود و کسی از لحظه ی بعدش خبر ندارد، این
لحظه، لحظه ی آزادی من است. این خیابان هم، اسمش خیابان آزادی است!
درست وسط زمستانست. آسمان آبی و خورشیدی از سقفش آویزانست.
قام سعی اش را می کند که گرم کند. زورش از این بیشتر نیست. خورشید
هم توانش نسبی است. اینجا، کارش سوزاندن نیست. بادِ ملسی می وزد.
دوروبرم را نگاه می کنم. پیرامونم، روستایی بنظر می رسد. زیاد شلوغ
نیست. نواحی شمال ایران را می ماند. از همان کلاهایی که ازبغل، به سر
می گذارند، روی سر چند نفر می بینم. از پهنای خیابان رد می شریم. حالا
روبه روی اداره مرکزی شهربانی هستیم. به سمت بالا که طرف چاپ اداره
است راه می افتیم. همه چیز برای من که تابحال از ایران خارج نشده و
جایی را ندیده ام، زیبا و دلنشین است. روی سردر مغازه ها، همه چیز به
خارجی نوشته شده است. سر راه، يك سلمانی است. به ذهن می سپرمش.
کمی جلوتر که می رویم به يك سه راهی می رسیم. نبش اش اداره ی پست
و تلگراف است. از چند باجه ی زرد تلفن می فهمم. آها! می پیچد به سمت
راست. در طول راه، مرتب حرف می زند. حرفهایی که برایم آموزنده اند.
از محیط مسافرخانه یی که می خواهیم برویم، از ایرانی هایی که آنجا
زندگی می کنند، از چگونگی غذاها و از صاحب مسافرخانه و از این که چرا
اسم این مسافرخانه - که البته ترك ها خودشان آن را هتل می نامند - هتل
تهران است، برایم می گوید. از بعضی حرفهایش سردرغی آوردم، ولی سرم را
تکان می دهم. این کار را بعضی وقتها می کنم. منظورم هم اینست که از

موضوع رد شوم. دوباره براست می پیچد. خیابانی است به عرض چهارمتر؛ ماشین هم از آنجا رد می شود، ولی بازار مانندست. دوست خیابان، انواع و اقسام مغازه های رنگارنگ دیده می شوند. مغازه های خواربارفروشی، سالن غذاخوری و داروخانه اش، بیش از بقیه نظرم را بخود جلب می کنند. از فاصله ی سی متری، چشمم به يك تابلو نشون قرمز که از کنار يك ساختمان سه - چهار طبقه یی آویزانست می افتد.

- این هم هتل تهران!

نگاه که می کنم می بینم واقعاً هم رویش "تاهران" نوشته است. من فکر می کردم چون ایرانی ها آنجا هستند به این اسم معروف شده است، درحالی که نه، رسماً چنین نامیده می شود.

از پهنای يك متری در، داخل می شویم. پلکانی روبه روی ماست و سمت راستمان اتاقکی که پشتش کسی ایستاده. کمی آنطرف تر، يك سالن چند متری است که چند نفری آنجا نشسته اند. روی سرشان هم کلاههای فرانسوی دیده می شود، از همانها که ماهی فروشها و پرتقال فروشهای تهران هم که از روستاهای شمال و آذربایجان آمده اند، به سر می گذارند. به سمت اتاقك اطلاعات می رویم. بهرام سلام و علیکی می کند و مشغول گپ زدن می شود. درضمن صحبتشان، طرف نگاهی به من می اندازد و به ترکی از من می پرسد ترکی بلدم؟ شرم ناآگاهانه یی گوشه هایم را گلی می کند. دست و پا شکسته حالی اش می کنم که کمی می فهمم، ولی حرف نمی توانم بزنم. صورتش بنظر مهربان می رسد. نگاهی به بهرام می اندازد و دوباره با تبسمی مهربان بروی چهره، چشمش را به من می دوزد و به فارسی می گوید: "اشکالی نداره. من کمی فارسی بلدم. غصه اش را نخور."

تعجب و شادی بهم گره می خورند. همزبانی با کسی که ناچاری با او

زندگی کنی. کتکی که در اوین می خوردم از همین کمبود سرچشمه می گرفت؛ در زندان حکاری هم همینطور.

- فربرز اگر کاری نداری من خداحافظی می کنم چون ... یا اینکه نه، بیا با هم برویم پیش ما؛ حالا هرکاری هم داشته باشی، می توانی به بعد موکولش کنی.

انتظارش را نداشتم. دستپاچه شده بودم. درحالی که خیلی دلم می خواست بروم، سعی می کنم به بهانه ی حمام، نظافت و ... طوری که به او درضمن برنخورم، خودم را کنار بکشم. دل و روده ام مثل سنگ شده است ازس که خودم را سفت کرده ام.

- نه، نه! بهانه نمی توانی بیاوری. تازه، اسماعیل هم می آید.

اسماعیل دفترش را می بندد و می گوید: "معلومست که من هم می آیم. حنیف و حمیرا منتظر من هستن. بیا بریم آقای فربرز! هیچ فکر نکن. فقط بیا!

حنیف و حمیرا، خانواده، غذای دورهمی. مرهمی برتنهایی. درآغوش کشیدن بچه های کوچک و بامزه. شنیدن حرفهای شیرین. حرکات زیبای دست و پاها ی کوچک. ماچ های آبدار، هم، چک های آبدار. بخصوص وقتی که خسته و کوفته، يك ساعتی است که خوابت برده است؛ يك دایی می شنوی و پشت سرش يك چك! چشمش را بزور باز می کنی، دوتا چشم سیاه می بینی که برق می زند. يك صورت سفید گرد خوشگل و يك دهن باز ازخنده که دندانهای تازه درآمده را نشان می دهد. از این همه نمی توانی بگذری، هرچند که خواب با تمام اندامش تو را به بستر دوخته باشد.

گاهی وقتها از پیاده رو می رویم گاهی از ماشین رو. از هر دو سمت، مغازه ها در حرکتند. نگاهمان می کنند و بی تفاوت می گذرند. پنجاه متری که از هتل فاصله می گیریم، به يك میدان میوه و سبزی می رسیم.

لیموترشها، دوچند لیموترش های خودمان. خیار، سه چندان؛ جعفری، چهاراندازه. این میدان برایم تازگی دارد. فروشندگان، داد می زنند، رقابت می کنند، آدم را با اصرار به سمت خود می کشند، چانه می زنند، دست به یقه می شوند تا جنس خود را به پول تبدیل کنند.

هر دو- سه نفر، برای خودشان يك طبق بزرگ دارند که آن را روی يك چهارپایه نصب کرده اند. روی يك مقوا هم قیمت ها را می نویسند. از قیمتها چیزی سردرغی آورم. ولی خیلی دلم می خواهد که هرچه زودتر یکی دوتا از این نارنگی های درشت را پاره کنم و بخورم.

می پیچیم بسمت چپ. اسماعیل می گوید: "من خودم گرد هستم، اما از این همشهری هایم خوشم نمی آید. اینها فقط بفکر پول درآوردن هستند. چون اینها اینطور هستن، ما باید همیشه زیر فشار باشیم. بله آقای فربرز، ما هم اینجا بدبختیهای مشابهی با شما داریم. حاکمین ما هم از ملاهای شما بهتر نیستن، ماهم طور دیگری درد می کشیم"

بعد از آن زندانی کشیدن رفتار بی رحمانه شان، مفهوم "طوردیگری درد و بدبختی" را می توانستم حدس بزنم. پیشرفها رحم نمی کردند. دستم هنوز بسته است. بهرام کمی از او کوتاهتر است. سی و چهار- پنج سالی دارد. هم سال هستند. اسماعیل کمی سفید تر از بهرام توی چشم می زد. فارسی را تقریباً خوب می فهمد و علیرغم لهجه اش، خوب هم حرف می زند. معلوم است که میانه ی خوبی باهم دارند. رفتار محترمانه و صمیمی یی ارتباطشان را صیقل می دهد. از توی حرفهایش فهمیده ام که عیالوارست.

دوباره می پیچیم. این بار براست. از جلو دو رستوران رد شده ایم. خیلی وقت است که غذای خوبی نخورده ام. سه ماه می شود. لاغرتر شده ام؛ شاید هفت - هشت کیلو. رنگم زرد شده است. بهترین غذایی که در زندان خورده بودم يك نوع برنج دانه زرد کوچک بود که طبعش ترکی از شفته

درآورده بود. این اواخر که رفتارشان بهتر شده بود، می خواستند با پول خود يك چیزهایی برایم بخرند. منتظر نماندم، زدم بچاك. برایم این دومین بار بود که اتفاق می افتاد. يك بار در اوین، یکبارهم اینجا، اول كتك می زنند، حرفها و آهنگ های مورد علاقه ی خودشان را بخورد آدم می دهند، بعد ملایم می شوند و نصیحت می کنند.

- "هتل چالدران"

از يك كوچه مانند که درمی آییم، سرنیش، ساختمانِ جلو روی ما ایستاده است؛ چند طبقه. خیابانش هم مثل همان خیابان اصلی است، خلوت تر. از پله که می خواهیم بالا برویم، بهرام می ایستد و درحالی که سمت راستش را نشان می دهد، می گوید: "آها! دوِست متر جلوتر که برویم، سمت راست خیابان، يك بُردگی است که کلاتری در آن واقع شده است. همانجا که هر روز باید بروی و امضاء کنی."

خیابان پهنی است؛ هشت متری می شود. روبه روی هتل، پارک کوچکی است که درپایه رو مقابل خود، پذیرای چند کاسب موقتی است. واکسی ها، از كودك تا پیرمرد؛ بفاصله ی يك متر و نیم - دو متر از یکدیگر، روی يك چهارپایه نشسته اند و جعبه یی جلو رویشان قرار گرفته است.

اینجا بزرگترست. سالنش چهار برابر جایی است که حالا دیگر محل اقامت خود من است. سالن، سمت چپ و اتاقك اطلاعات هتل، سمت راست واقع شده است. روبه رو، يك آشپزخانه ی كوچك و سمت چپ آن، پلكانی که آدم را بسمت بالا هدایت می کند.

هردوشان با کسی که سمت راست، پشت اتاقك، ایستاده است سلام و علیك می کنند؛ همانطور گذری. بهرام دست راستش را از بغل، پشتِ شانه ی من میگذارد و مرا بسمت پله می کشاند. پله ها را یکی یکی پشتِ

سر می گذاریم. بیست و چهار- پنج تا را رد می کنیم و می رسیم به يك راهرو دراز و باریك، بیست و پنج دره. درِ اتاق ها به دیواره ی راهرو چسبیده اند. به چپ می پیچیم. تا ته می رویم. آخرین اتاق سمت چپ، اتاق بهرام است. يك پنجره ی بزرگ این طرف راهرو بود، یکی هم آنطرف. يك شوناز گازوییلی اینطرف، آنطرف هیچ نبود. كف راهرو، موکت غدی خاکستری رنگی، زمین را می پوشاند، دیواره اش را هم کاغذ دیواری، سرخ و گلدار. همه جا تمیز بنظر می رسد. بوی حاکم، بوی غذاست؛ مشام پر شده از بوی پیازداغ، بادمجان سرخ کرده، گوشت ادویه خورده و برنج ته دیگ دار. آه که آدم گرسنه، این چیزها را چه زیبا تصور می کند؛ بهشتی. اصلاً همین بهشت است؛ اگر نه قماش، دست کم گوشه یی از آن. صدای آهنگ، در راهرو پیچیده است؛ فارسی، ترکی، انگلیسی.

- حنیف! آقای حنیف! بازکن! بازکن! دا

اسماعیل قبل از اینکه بهرام در بزنند، حنیف را صدا می کند. آنهم با چه شوق و ذوقی. در، چابك باز می شود. پسر بچه ی سه-چهار ساله ی بامزه یی، از درمی آید بیرون، "عمو اسماعیل" می گوید و زود می پرد توی بغلش. اسماعیل هم جلدی آغوشش را به روی او می گشاید. هنوز مرا ندیده است. پشت سرش هم يك دختر شش ساله ی بافك با موی خرگوشی بسته شده، خودش را نشان می دهد.

- مهشید ... مهشید! مهمان داریم خانم.

- بیاید تو! عمو اسماعیل که مهمان نیست.

- نه، دوست دیگری همراه ماست.

- يك دقیقه صبر کن، همین الان.

يك دقیقه هم بیشتر طول نکشید. تازه، بچه ها دو زارشان می افتد. حنیف با چشم های درشت و قهوه ایش همانطور که بغل اسماعیل است به

من خیره میشود. حمیرا هم درچارچوب درایستاده است و دارد شناسایی ام می کند. حال من از این کلمه بهم می خورد. نه، می خواهد ببیند آیا می شود با من دوست شد یا نه؟ شده بودیم. خنده یی از روی بازیگوشی و شیطنت می زند و می دود توی اتاق.

- بفرمایین تو لطفاً!

با اصرار بهرام، من جلو می افتم. یواش یواش؛ شانه ها جمع شده، دست ها به هم چسبیده، از پهلو وارد اتاق می شوم. برای يك لحظه برق می گیردم. باید کفش های کذایی ام را درمی آوردم. جورابم را سه روزی می شود که نشسته ام. خون توی صورتم می دود و يك مرتبه بدنم بیخ می زند. تا بخواهم تصمیم بگیرم، برای اینکه پشت سری هایم را معطل نکنم، بطور غیر ارادی، پایم را رها کرده ام. خود بخود کفش ها درآمده اند. سلام می کنم و همان گوشه می ایستم. اسماعیل هم سلام وعلیک گرمی با عیال بهرام می کند و مشغول سروکله زدن با بچه ها می شود.

- فربرز! تعارف و غریبی را کنار بگذار و راحت باش!

هنوز ننشسته ایم که سینی چای جلو می آید و مهشید می گوید: "تا گلوتان را ترک کنید، برنجمان هم دم می کشد." می خواهم همانجا روی موکت بنشینم که بهرام مرا بسمت صندلی کنار پنجره هدایت می کند! يك میزچوبی - از چوب گردو ولی رنگ پریده و کهنه - و چهارصندلی درکنار چهار ضلعش، ایستاده.

- ولی راستی که امسال از برکت وجود شما، هوای اینجا خیلی عالی

شده...

اسماعیل درحالی که بهرام و مهشید را نگاه می کند، با شوق فراوان ادامه می دهد: "حتماً پشت این خوش بیاری، کارهای دیگران هم زودتر ردیف می شوند و از این بلا تکلیفی نجات پیدا می کنید!"

میشید، نیشخند تمسخرآمیزی روی صورتش نقش می بندد و قبل از آنکه بهرام حرفی بزند، می گوید: "البته نه اینکه قصد توهین به شما را داشته باشم عمواسماعیل، ولی ببینید الان سه ماه می شود که ما را به این دهات دورافتاده پرت کرده اند و دستمان هم از همه جا کوتاه است. هر آن هم احتمالش هست که بخاطر نفت، روی ما با آخوندها معامله کنند، هیچ خبری هم از سازمان مللی ها نیست. پولان هم که دارد ته می کشد. با دوتا بچه هم تویک اتاق زندگی کردن، اعصاب برای آدم نمی گذارد. از اینها گذشته، همین هوا هم، برای شما بهتر شده است، وگرنه برای ما که ده درجه زیر صفر هوای خوبی نیست!"

نیشخند، خیلی وقت است که خودش را از صورت او کنار کشیده است. درد، لب به سخن گشوده است. درد اگر جدی باشد، بازی وشكلك نمی شناسد. بی پرده می ریزد بیرون. براستی کدام پرده دیگر؟
سرمن پایین است. دنیای من هنوز چیز دیگریست. آدم خوشحال نمی تواند بسرعت ناراحت شود؛ چرا که شادی هم اگر شادی باشد، با هر دردی، رنگ نمی بازد. شادی من اینست که هنوز زنده ام.

- حالا وقت این مطالب نیست! فریبرز گرسنه است و حتماً چند وقتی هست که يك غذای مناسب خانگی نخورده. با این گِلگی ها، مشکل ما حل نمی شود. بالاخره درست...

- اسم تو بَری بزه؟

اسماعیل بی هوا زد زیر خنده، خودم هم همینطور. خیلی شیرین گفته بود. لبهایش را کرده بود يك غنچه ی خوشگل گل سرخ، تا بتواند بَر آخر را تلفظ کند. بظاهر داشت با اسماعیل بازی می کرد ولی انگار تمام حواسش به حرفهای بقیه بود. پدر و مادرش هم اگرچه خودشان را کنترل کرده

بودند، ولی معلوم بود خنده شان گرفته.

-فریبرز، فریبرز!

این بار دیگر همه مان می زنیم زیر خنده. آن دوتا هم - حمیرا وحنیف- ازخنده ی ما بوجد آمده اند و می خندند.

- نه مادر، تو خودت هم که خوب متوجه نشدی. اسم عمو، "فریبرز"ه!
خلاصه جا افتاد. مرهمی بر زخم. انگار نه انگار که تا چند لحظه قبل، کسی از چیزی گلگی می کرد. برنج دم کشیده است. چه بویی! بوی زعفران دارد مرا می خورد. اگر سروصورتم را صفا داده بودم و حمامی رفته بودم، همه چیز برایم رویایی می شد. راستی، همین جا هم شاید بتوانم دست و صورتم را تمیز کنم. بزور، خودم را راضی می کنم که سؤال کنم. بهرام بلافاصله بلند می شود و با روی باز مرا تا دستشویی، که بیرون اتاق، نزدیک پله ها، سمت راست راهروست، همراهی می کند. در باز می شود و کسی میاید بیرون. جوانی است بیست و دو - سه ساله؛ با دیدن من جا می خورد! سلامی، با شك و تردید توی هوا منفجر می کند و تیز از آنجا دور می شود. بهرام رفته است. تو می روم. روبه رو، مستراح است؛ سمت چپ، لگن دستشویی که شیرآبی بالای سرش آویخته. بالای آن يك آینه ی قدیمی چهل درشصت، به دیوار میخ شده است. عجب وحشتناکست این که از رویرو مرا می نگرد. رنگ کبود. ته ریش بلند. موی بلند و ژولیده. چشم گود رفته. نگاهش افسرده و غمگین است. برای لحظه یی بنظر آشنا می آید. اما نه، او نمی توانست باشد. توی چشمانش خیره می شوم. "فوتبال. مسابقات ناحیه ای. مسافرتها ی تیمی. کاپیتان رضا. آه! رضا کجایی که یادت بخیر. روانت شاد. شیرین هم همینطور. آن روز، مادر چقدر خوشحال بود. چقدر تو و شیرین را می بوسید. خاله جان هم همینطور. چقدر همه مان خوشحالی میکردیم. چقدر من اذیت تان می کردم. سرسرتان می گذاشتم.

بدتان هم نمی آمد. بالاخره هرچه بود، می خنداندمتان. فقط پدر همیشه از دستم عصبانی می شد. حق هم داشت بنده ی خدا. خدایا مرزدش. برپدرشان لعنت! ولی تقاضش را پس خواهند داد. همین جا. درهمین دنیا."

چشم هایم را از آینه برمی گیرم و می ریزمشان روی سینی دستشویی. آب سرد را به سرو صورتم می پاشم؛ برخونِ شعله وری که گلویم را گرفته است. بهتر می شوم. به اتاق برمی گردم.

سفره پهن شده است. خورش قیمه بادمجان، پیش ازسایرین، مرا بسوی خود می خواند.

- بفرمایین! باید ببخشین، همین غذای معمولی خودمانست. انشاءالله دفعه ی دیگر غذای مناسب تری تهیه می کنم.

کمی دست وپایم را جمع می کنم ودرحالی که دقت دارم کلمات مناسبی بکاربرم، نگاهم را به سفره می اندازم و نرم می گویم:

- خانم دست شما درد نکنه. این یکی از محبوب ترین غذاهای منه.

- ماما! محبوب ترین یعنی چه؟

- یعنی ... یعنی مورد علاقه دخترم.

- مورد علاقه یعنی چه؟

- یعنی چیزی که آدم ازش خوشش میاد.

حمیرا سرش را بطرف من برمی گرداند و باصدایی آرام می پرسد:

-خب عمو، پس چرا فقط نمیگی خوشم میاد؟

مانده بودم. چه جوابی باید می دادم؟ بهرام کمکم می کند و می گوید:

- دخترم! آدم که همیشه ازچند تا کلمه تو حرفهایش استفاده نمی کنه.

کلمه ها بعضی هاشون باهم، هم معنی هستن و آدم ازشون درجاها ی مختلفی استفاده میکنه که هم قشنگ تر حرف بزنه وهم چیزهای مهم تری بگه!

بنظرم این حرفها برایش سنگین بودند. فهمید یا نفهمید، نمی دانم! ولی

دیگر پایی این موضوع نشد و با گفتن يك "آها" قضیه را درز گرفت.

بالاخره سرفره می نشینیم. برنج و زعفران، قیمه بادمجان با روغن که رویش نشسته است. سبزی، تربچه قرمز، لیموترش تازه که چهار قاچ شده است. نان بربری - البته شبیه مال خودمان - ماست و يك نوع سبزی - که با هم مخلوط هستند - که بش "جاجیغ" می گویند. نوشابه، آنهم چه نوشابه ای، از این ها تا بحال ندیده ام. شیشه اش يك لیتر جا می گیرد. داداش بزرگی کوکاهای وطنی، هیکل دار و کلفت. دستپاچه ام. تمام بدنم از گرسنگی، حرص، عجله، اضطراب و خجالت می لرزد. رویش را ندارم که خودم غذای خودم را بکشم. اگر زیاد بشود آبرویم می ریزد، آنهم در همان روز نخست؛ اگر کم بکشم، بخودم بدهکار می شوم که این هم قابل گذشت نیست. بهرام که انگار آفریده شده بود آن روز ناجی من باشد، بی حرف، بشقاب مرا برمی دارد، دو کفگیر پُر برنج می کشد و می گذاردش جلو من. چه بخاری. پکراست بینی ام را هدف قرار داده است. دیگر، تحملم تمام می شود، به آرامی دستم را دراز می کنم و دو قاشق خورش روی برنج می پاشم. اولین لقمه از گلویم پایین می رود. گویی که دستی نیرومند، گلویم را می فشارد. همه جلو چشمم صف کشیده اند. مادر، پدر، رضا، شیرین، مرضیه، خاله جان، علی و مجید کوچولو. خوشی هامان همیشه با هم بود، عشق مان با هم؛ دردمان، هرگز از هم جدا نبوده است. حالا؟ چه بجا مانده از آن آتش و گرما؛ از آن روزهای طلایی؟ تنها غباری تیره بر دل و جان آنها که بظاهر زنده اند.

باید خودم را حفظ میکردم؛ در زندگی، و پیش از آن، در حضور این خانواده ی مهربان. باید غذا بخورم. نه آنطور که دل درد بگیرم و مریض شوم. راهش را می شناختم؛ باید یواش یواش و کم حجم می خوردم. چند روزه حالم جا می آید. آن دفعه هم که بعد از سه سال از اوین به خانه برگشته

بودم، دوسه ماهه رویه راه شده بودم. باید مقاومت کرد و روحیه را از دست نداد. الکی الکی داشتند می کشتندم. آخرش هم نفهمیدم برای چه آنقدر نگه ام داشتند و برای چه درست بعد از اینکه فرار کردم و دستگیر شدم، اینطور امکانات بهتر را برایم فراهم کردند. يك روزی لابد می فهمم. نفهمیدم هم نفهمیدم. هنوز زنده ام؛ تا اینجا کار، کافی است.

با بچه ها قاطی شده ام. با هم احساساتی لطیف رد و بدل کرده ایم. بچه های راحت و مهربانی اند. دوستی ام را پذیرفته اند. مهشید هم آدم مهربانی بنظر می رسد. پنج، شش سال- شاید هم بیشتر- از شوهرش جوانترست؛ موخرمایی و سفید رو. در چند ماه گذشته، فشار زیادی را تحمل کرده است. بهرام هم همینطور. تصمیم داشتند به آمریکا بروند. سفارت آمریکا در آنکارا جواب رد به اشان داده بود. بعد، يك قاچاقچی پیدا شده بود و قول داده بود که با سه هزار دلار به سوئد ببردشان. آدم خوبی به نظر می رسید. آنقدر که بهرام و مهشید هردو مطمئن شده بودند که مولا ی درز صداقت طرف نمی رود. پول را که گرفت، به آنی غیبش زد. از همه بدتر بلاتکلیفی و انتظارست. وقتی برای آدم برای کاری برنامه ریزی می کند، می خواهد هرچه زودتر کار را به بار بنشانند. اینجا است که بدبختی و انتظار بیهوده، توی اعصابش می رود. خودت که تنها باشی باز راحت تر حلش می کنی، اما وقتی مسئول دیگران هم هستی و ناچاری هر لحظه اش را جواب پس بدهی، فشاری سنگین روی شانه ات خراب می شود.

- خُب، اگر اجازه بدین، از خدمت مرخص می شم.

- کجا؟ چه عجله بی داری حالا؟ اینجا آنقدر بی کاری می کشی که

کلافه ت بکنه، حالا بشین راحت به چایی دیگه بخور.

- قربان تو. کارهایی هست که باید انجام بدم تا کمی خیالم راحت بشه،

وگرنه خودم هم از مصاحبت شما، بخصوص حنیف و حمیرا سیر نمی شدم.

- خيله خب، پس منم باش ميرم آقای بهرام!
- نمیشه، نمیشه! عمو اسماعیل باید بونه، نمی دارم.
- آقای حنیف، می خواهی بیرونم کنی؟ پول به ام ندن؟
- من خودم پول میدم.

اسماعیل دريك چشم به هم زدن، حنیف را درآغوش می کشد و گرم بخود می فشردش، پشتش هم دوتا ماچ آبدار از لپش می گیرد و در همان حال از جای بلند می شود و پیش من که سرپا شده ام می ایستد.

اسماعیل بیشتر آدم ها را همینطور محترمانه صدا می کرد. دیگر، عادتش شده بود. به شوخی، جدی، رسمی یا غیررسمی کلمه ی "آقا" را قبل یا بعد از اسم مخاطبش، بزبان می آورد. گاهی وقتها آدم خنده اش می گرفت. بالاخره، بعد از ده- دوازده دقیقه این پا و آن پا کردن و با بچه ها بازی کردن، از در می آییم بیرون. به پلکان می رسیم، جلو پاگرد، خافی ایستاده است. جوان و خوش سیما. بلند قد و سبزه رو. دوروبر بیست و شش سال. جدی. بالاپوش قهوه ای تیره یی پوشیده و موهایش را با يك روسری پوشانده است. همزمان با رسیدن ما به پاگرد، آقای از طبقه بالا، به او می رسد.

اسماعیل و آنها سلام وعلیک گرمی می کنند که مرا هم غیر ارادی به همین کار وا می دارد.

- خب آقا اسماعیل هنوز حرفی نیس، خبری نشده؟
- شنیدم که يك سری "تلکس" توراهه. ولی نمی مانم که به کی آمربوط میشه.

- کی، همین هفته؟

- راستش قرار بود هفته ی گذشته بیاد، حالا امیدوارم که حداقل همین هفته برسه. امروز سه شنبه س، اگر بیاد تا جمعه ظهر می فهمیم.

- آقا خیلی ممنون از خبرت!

- خواهش می‌کنم آقای وحید!

اسماعیل به اشان راه می‌دهد که رد شوند. سنتی خدا حافظی می‌کنیم. لاغر. موی کوتاه و مجعد، قد متوسط، سبزه رو، تقریباً سی ساله. اینها را در نگاه اول می‌گیرم.

- اینها زن و شوهرند. وضع خوبی نداشتن. همینجا يك هفته تو زندان بودن. الان سه هفته بی‌هست که تو این هتل زندگی می‌کنی. سرشون توکار خودشونه و با کسی نمی‌چرخن. آدم‌های خوبی هستن.

با دوستش که پشت اتاقك اطلاعات ایستاده خدا حافظی می‌کند و از در هتل می‌زنیم بیرون.

چه هوای دلپذیری است؛ خنك! باد، هنوز لطیف می‌وزد. دلم می‌خواست نیم تنه ام را از تن بدر می‌آوردم. تنی که مدت زیادی، شب و روز، در خواب و بیداری، در کوه و صحرا، در خشکی و خیس، آن را با خود کشیده است. چاره ای نبود. مجبور بودم. اما حالا از آن خسته ام! از تمام آنچه در این دوماه به تن داشته ام. همچون درختان ایستاده ی پیش رو که به لباسی دیگر آراسته اند، گوشت را به سفیر صلایم بادی می‌خواهم بسپرم که مرا با خود در دشتهای گل‌های رنگارنگ، سبزه‌های عطرآگین، بر هر ذره خاک بنشانند.

- آقای فریبرز! الان بشما يك اتاق دوتخته میدم که برای دونفرست. شما تنها آنجا باش تا يك نفر دیگر پیدا شود. پولش هم شبی "هزارلیر" می‌شود. حمام هم دارد، ولی آبش فقط شبها گرم می‌شود. از ساعت پنج تا ده شب. پول که داری، ها؟

- هرچه داشتم قاچاقچی زده. همه ی پولم پنجاه دلار آمریکایی بیشتر نیست.

- با همین پول می خواهی اینجا سرکنی؟
 گوشم آتش می گیرد. خودم را زود پیدا می کنم و فی گذارم که بفهمد.
 - البته باید کار پیدا کنم و از این راه زندگی ام را اداره کنم.
 - اینجا که کار پیدا می شود! چه از دست ساخته است؟
 - نجاری، لوله کشی، تعمیر رادیو و تلویزیون...
 - همه ی این کارها را بلد ی؟ خوب؟
 - کار زیاد کرده ام!
 - خیلی خوب، حالا بیا اول بریم جات رو نشون بدم.
 از دو پاگرد رد می شویم تا به طبقه ی سوم برسیم. آخرین طبقه ی ساختمانست. اینجا هوا روشن تر از طبقات دیگرست. اتاق ها، همکف پشت بام هستند. روبه روی پله ها، يك اتاق كوچك به استقبال می می آید. در اینجا يك ماشین لباسشویی عهد عتیق با حداکثر سرو صدا انجام وظیفه می کند. سمت چپ، راهروی هفت - هشت متری بی است که به در پشت بام ختم می شود. دو سمت راهرو، دو در، بیکدیگر خیره شده اند. در این طبقه، رنگ سبز خفیفی که بخاطر خاصیت روغنی اش در سراسر مسافر خانه ی "هتل تاهران" برق می زند، روشن تر بنظر می رسد. رنگ درها سفید ند. کلید و قفل در، بیکدیگر را خوب می شناسند. چابك، کاراسماعیل را راه می اندازند. اتاق سیصد و يك. اولین اتاق طبقه ی سوم. کف زمین موزاییك است؛ سوراخ سوراخ، سفید و قهوه ای. رنگ پرده، گلدار زرد، مثل گل های آفتاب گردان. پرده را کنار می زند؛ پشت بام، وسیع. جلوتر، دودکشی بزرگ. دو تخت بفاصله ی يك متر از بیکدیگر، چشمشان به ما دوخته شده است. شوقاژ زیر پنجره، خود را توی تورفتگی دیوار جا داده. سمت راست من سینی دستشویی است، بالای آن يك آینه. نیم متر جلوتر، يك گمد آهنی ی آبی نفتی. بدم نمی آید. پتو و ملحفه؛ چقدر

روح نوازست وقتی آدم تمیزش را می بیند. شیارهای آب، شیشه را پوشانده است. اتاق سه در چھاری باید باشد.

- آقای فربرز، این سه اتاق همه ایرانی هستند. شش نفر، نه، هشت نفر که با شما یعنی نه ایرانی در این طبقه. قلم؟

- بله تمام خیلی از محبت و مهربانیت متشکرم.

- آقای فربرز! من گُردم. درد شمارو می فهمم. حالا با اجازه ت من

می روم سرگرم.

- خیر پیش!

آدم مهربان و گرمی است. حرفهایش تعارفی و مصنوعی نیست. درد کشیده است. به گمانم بشود روی دوستی اش تا خیلی جاها حساب کرد.

حالا من و يك اتاق تنها. آن هم نه تاريك. اسمش هم سلول نیست.

خدایا مرز پدرم، آن وقت ها که تازه آزاد شده بودم، می گفت: "فربرز را يك

دقیقه هم تنها نگذارین! باید درد این سه سال را ظرف يك هفته از تنش

بیرون بیاورین!" بعد هم آهی می کشید و سرش را بسمت پیشخوان می

چرخاند. همانجا که عکس بچگی من، رضا و مرضیه کنار عکس تکی و

با مزه ی مجید گذاشته شده بود. رضا هنوز آزاد نشده بود. دوسال بود که

از اوین به گورهدشت برده بودندش. یکسال بیشتر از آنچه برایش بریده

بودند کشیده بود، اما هنوز از آزادی خبری نبود.

هرکس برایم کاری می کرد. علی ماشینش را در اختیارم گذاشته بود که

هر روز بجایم بروم. با این حال، درد، همه ی وجودم را بلعیده بود.

خوشحال بودم که بالاخره آزادم کرده اند. آزادی! عین الان. اما برآستی کدام

آزادی؟ بهترین دوستانم، عزیزانم و یارانم، یا کشته شده اند یا در بند

و زندان حکومت گرفتارند، یا این طرف و آن طرف دنیا، آوارگی می کشند.

برادرم و زنش هردو تیرباران شده اند. پدرم از زور درد سخته کرد و مرد،

مادرم درد تمام دنیا دلش را پُر کرده و مراقبت از خاله ی بیمارم هم، به زندگی اش گره خورده است. شوهر خواهرم علی را اخراج کرده اند و ناچارست با رانندگی خرج زندگی اش را تأمین کند. خواهر بیچاره ام هم حواس پرتی پیدا کرده. پس من باید از کدام آزادی خوشحال باشم. اصلاً دل به چه می تواند خوش باشد.

- آقای فریبرز!

- بله آقا اسماعیل، بیاتو، دریاژه.

- کار برایت پیدا کردم! خیلی آدم خوش شانسی هستی.

به تلخی لبخند می زنم.

- همین حالا دوستم اینجا بود، دنبال يك شاگرد برای تعمیر رادیو و تلویزیون می گشت. منم زود گفتم یکی هست. امیدوارم که کارت خوب باشد، چون این عثمان برای کار خوب پول خوبی هم میده.

خوشحالم می کند. شادی های لحظه یی. زندگی باید کرد. قدم به قدم جلو باید رفت. دردها را، یکی یکی باید درمان کرد. بعضی ها ریشه یی باید حل شوند؛ برخی با یکی دو حرکت ساده. خدا بیمارز پدرم همیشه می گفت: "بجای اینکه این سه ماه تعطیلی رو تو کوچه و خیابون ول بگردی، آخرش هم گرما زده و مریض بشی، بیا برو کار یاد بگیر. این کارها يك روزی دست رو می گیرن. كمك جانت میشن. حرف گوش کن باباجان!"

خدا بیمارزده تا چهارماه نکشید. رضا را از مرضیه هم بیشتر دوست داشت. یکجوری! با اینکه رضا به مادرم رفته بود و اهل خدا و پیغمبر شده بود، دلش از همه ی ما بیشتر، پیش او بود. رضا از سال پنجاو نه تا شصت و شش توی زندان بود. قرارنمود پنج سال بیشتر آنجا بماند. کدام قرار؟ هر وقت این اواخر از گوهر دشت برمی گشت، بیشتر توی دلش خالی می شد. به دلداریهای مادرم هم وقتی غمی گذاشت. حسابی شکسته شده بود. هرچه

مادرم می گفت بخرش می رفت.

- باباجان! رحیم آقا این همه غصه نخور؟ رضا که کاری نکرده، آزادش می کنی. خودت که میدونی کار رضا به جنگ و تفنگ و این حرفها دخلی نداره. جرمش فقط سیاسی گری بوده.

خنده ی اندوهباری روی صورت پدر می نشست و درحالی که سنگینی ی دردهای تمام دنیا، روی صدایش آشیانه کرده بود، می گفت: "خدا از زیانت بشنفته کوکب، از زیانت بشنفته!"

رضا را دو ماه بعد از آزادی من تیرباران کردند. رضا رفت. بابا پرید. خدا از زبان مادرم نشنید.

- اگر با این عثمان کنار بیایی، از بابت پلیس و این برنامه ها هم راحتی. این یارو رفیق نزدیک کمیسرعلی هم هست. فقط اوّل باید ساعت پنج ونیم بریم سراغش. کارت رو تا اون وقت ردیف کن که بدقول نشیم.

بعد از این جمله آخر، تبسمی دوستانه روی صورتش می نشیند و می گوید که باید زودتر برگردد. با تشکری گرم تا دم پله ها بدرقه اش می کنم. انگار شوخی شوخی کارها می رفتند که ردیف شوند. حالا باید هرچه زودتر به سرو وضعم می رسیدم. ولی قبل از هرچیز باید يك تلفن به مادرم بزنم؛ قبل از هر فکر دیگری حتی! در را آرام قفل می کنم و از پلکان به طرف درهتل سرازیر می شوم. اسماعیل همان پشت ایستاده است.

- آقا اسماعیل، از اینجا چطور میشه با ایران تماس گرفت؟

- سرخیابون تلفنخانه است. از همونجا "ژتون" می خری و شماره می گیری.

- کجا باید پول رو تبدیل کنم؟

- بهتره پیش صرافى خرد کنی، چون گرونتر از بانک حساب می کنه.

- نفهمیدم. چه باید بکنم؟

- ببینم، تا بحال جایی پول خرد نکردی؟

- نه!

- بیا! این پول رو بگیر!

در همان حال از جیبش پولی درمی آورد و دستش را به طرف من دراز می کند و بعد ادامه می دهد:

- این به هزار لیری به . پونصد لیرش رو ژتون بخر، پونصد لیرش م بذار توی جیبِت تا فردا که بریم پولت رو خرد کنیم.

هنوز هوا روشن است؛ کمی هم سردتر. از در می آیم بیرون و می پیچم بچپ. همه چیز دوبرهم، بنظر محرک و نشاط آور می رسند. حتی همین اسکناس آبی رنگِ توی مشتِ هم برایم انگیزاننده است. انگیزه ای که زندگی را می درخشاند. ارزش این پول را نمی دانستم. برایم مهم نبود. قرار بود کاری بوسیله ی آن انجام شود. همین برایم ارزش داشت. پنجاه متر جلوتر دوباره می پیچم بچپ. هنوز ده قدم نمی روم که پلکان پستخانه، خود را به زیر پوتین قهوه ایِ کوهم می لغزانند. چند تایی را که رد می کردی به در شیشه یی ی اداره می رسیدی. دوتا تلفن زرد رنگ سمت چپ، دوتا هم سمت راست آن دیده می شدند. از در می گذرم. سمت راست، باجه هایی هستند که ژتون تلفن و قمبر پاکت می فروشند. سمت چپ و روبه رو هم چند تا تلفن که عده ای را بخود مشغول ساخته اند. جلو من يك نفر ایستاده است. او هم دارد ژتون تلفن می خرد. دقت می کنم ببینم چه می گوید. بعضی حرفهایش را می فهمم و سعی می کنم ادایش را در بیاورم. با تته پته و من بمیرم تو بمیری، کارم را راه می اندازم. همه ی تلفن ها مشغولند. پشت همین آقای ایرانی می ایستم. از حرف زدنش با آن لهجه ی شمالی، تردیدی برایم باقی نمانده که او ایرانی است. نگاهی به من می اندازد. قدی متوسط دارد. موهایش کوتاه، مثل طرح سربازی است:

سپیلش هم نسبتاً پُر. سی سالی دارد. موهای دوست بالای پیشانی اش، زیادی خورده شده است. احتمالاً به همین خاطر، مویش را کوتاه نگه داشته. سرخ و سفید ست؛ نه چاق و نه لاغر، نه زیبا و نه زشت. چشم هایش درشت و مشکمی، دماغش کوفته یی و لبهایش کلفت است. زننده بنظر نمی رسد. کمی فاصله ام را بیشتر می کنم. بنظر می آید که از فاصله ی يك متری مان، زیاد خوشش نمی آید. خودم را به پنجره ی پُستخانه که با باجه دومتر فاصله دارد، نزدیک می کنم. باز هم نگاهم می کند. انگار چیزی اشتباه است. نه حرف می زند، نه آرامش دارد. به من چه مربوط است. خونسرد سرچایم می ایستم و به اطراف نظر می افکنم. دودقیقه یی با تلفن ور می رود. بعد نگاهش را متوجه من می کند و به ترکی از من می پرسد که عجله دارم یا نه؟

- عجله که دارم ولی هروقت شما کارتون تمام شد، من زنگ می زنم.

- ا شما ایرانی هستین؟

بعد گوشی را گذاشت و خیلی صمیمی آمد جلو و با من دست داد. چند دقیقه یی با هم چاق سلامتی می کنیم. معلوم می شود که هم هتلی هستیم. آنها سه نفرند که از آنکار به اینجا آمده اند؛ هر سه، رشتی و با هم آشنا و فامیل. دوماه است که منتظر جواب از آنکارا هستند. جوابهایی که از طریق تلکس به شهربانی وان ارسال می شد. پنج - شش تا ژتون دستش را اشغال کرده است. همه شان از مالِ من کوچکترند. مالِ من قد پنج ریالی خودمانست، مالِ او قد دوریالی. هردو شان دوشیار جدا از هم دريك طرف و يك دانه هم تکی در طرف دیگرشان دارند. من دوتا دارم.

- خب کجا می خواستی زنگ بزنی؟

- تهران!

- پیش شماره اش رو می دانی؟

تازه یادم می افتد که ازخارج رنگ زدن، احتیاج به يك پيش شماره هم دارد. درحالی که خودم را کِنَف احساس می کنم، می گویم:

- راستش من تا به حال از... از ایران...

حرفم را دوستانه قطع می کند و میگوید:

- بابا بی خیال، ما هم اوکش بلد نبودیم. سه تا نُه يك هشت رو اول

میگیری بعد بیست و يك رو.

چابك به ذهن می سپرم. چند دفعه هم توی ذهنم تکرارش می کنم. خداحافظی می کند وضمن رفتن تأکید می کند که همدیگر را درهتل ببینیم و مهمانشان باشیم. تشکر می کنم و می روم سراغ کارم.

دیگر دارم کلافه می شوم. بیش از يك ربع است دارم شماره می گیرم. مرتب بوق اشغال میزند. چاره ای نیست، بازهم باید تلاش کنم، ازلب چشمه نمی توانم تشنه برگردم. ده دقیقه ی دیگر ادامه می دهم. نگاهی به ساعت می اندازم. ازچهار گذشته است. رنگ هوا داشت کم کم برمی گشت. درست عین آخرین روزی که درتهران بودم. راستی که آدم بدونِ خاطره، تنها تصویرِ رنگ و روغن زده یی است دربازارمکاره ی آدم های بی هویت.

- الو، الو!... مادرا!... فربرزما! فربرزهستم مادرجان!

- الو!... فربرزجان!... فربرز جان!...

- سلام مادرا تلفن زدم که بگم حالم خوبست وکارهایم درست شده،

نگران کار من نباشین.

- الو! فربز! خوبی داداش؟

- سلام مرضیه جان، قربان تو، خوبِ خوبم. مجید خوبه؟

- شنگول و سرحاله.

فوری آن یکی را هم می اندازم.

- بین مرضیه، من الان پول زیادی ندارم که راحت بتونم حرف بزنم،

فقط در همین حد که بتونم خیال شما رو راحت کنم.

- پس، بیا بیا! با خاله جان هم حرف بزن.

- الو مجید جان! ... فربرز جان! خوبی خاله؟ خدا را شکر.

- خاله جان! همه چیز روبه راه شده. خیالتان جمع باشد.

- بیابیا! با علی حرف بزن!

هر لحظه منتظرم که چراغ قرمز كوچك كنار شماره گیر تلفن روشن شود؛

که یعنی چند ثانیه ی دیگر، ارتباط قطع می شود.

- الو! چطوری جوون؟ چه حال، چه خبر؟

- سلام علی جان. قربان تو. مشکلی نیست. بعد از این هم که چشم انداز

روشن و امید بخشی در پیشه. راستی مجید اونجاست؟

- آره آره! اینجا حاضر به یراق منتظر نوبت خودشه.

- الو! کجایی دایی؟ امشب میای پیشم؟ مامان کوکب داره گریه می

کنه. مامان مرضیه و خالون ممتازم خیلی ناراحتن. امشب میای، مگه نه؟

دلم آتش می گیرد. بغض گلوم را می چسبد. چشمم خون می شود. دلم

خون می شود. آب دهانم را نمی توانم قورت بدهم.

- دایی! دایی!...

- فدات بشم تُپَلِ خوشگل من. دیگه منو چهر رو نمی زنی؟

- اون منو میزنه دایی.

- ای پدر سوخته ی چاخان.

- آخه من هنوز حرفم قوم نشده. میخوام بگم...

- خب مادر، خدا و کیلی حالت چطوره؟

- مادر من بشما، میدونی که دروغ نمیگم. حالم خرابه به جان شما.

- راستی مادر، پسر عمو طاهر هم چند روز پیش سراغت رو می گرفت!

بعد هم قرار شد که سری بتو بزنه. آدرست رو یکجوری بدستمون برسون.

- چشم ، چشم ، فردا ترتیب کار رو می دم.
- چراغ روشن نمی شد. ده دقیقه است که دارم صحبت می کنم. خبری نیست. در همین اثنا، دوست شمالی ام - کمال - وارد پُستخانه می شود.
- مادر، راستی، پول و پله ت که هنوز سر جاشه؟
- خیالت راحت باشه، هنوز هَس.
- زیرچشمی، بی که عمدی داشته باشم، کمال را می پایم. چرخ می زند و از سمتی که من چندان خوب نمی توانستم ببینمش، به من نزدیک می شود.
- بیا گوش می رو بدم به مرضیه. از من خدا حافظ مادر. خدا پشت و پناهِ!
- فریبرز! همینکه آدرست رو واسه مون فرستادی، برات لباس گرم و خوراکی و سبزی خشک می فرستیم. شنیدم از این کارها میشه کرد، نه؟
- یک دفعه جلو چشمم ظاهر می شود. نگاه تیزی به دوروبرش می اندازد، تو چشم های من خیره می شود و محکم می گوید:
- حرفت که قوم شد گوش می را نذارا
- با حیرتی که داشتم مهارش می کردم، سرم را به علامت تأیید تکان می دهم. به طرف پنجره می رود.
- چشم ، آدرسم رو حتماً می فرستم.
- بیا بین علی چی میگه.
- نگاه کن! بین اوضاع و احوال آن طرف ها برای زندگی یا پریدن به یک طرف دیگه چطوره؟ با بچه ها از این صحبتها!
- چشم چشم، همه چیز رو از سیرتاپیاز براتون می نویسم.
- بیا بابا، این مجید ول نمیکنه. دو کلمه دیگه باش حرف بزن.
- من خیلی بیشتر از شماها حرف می زنم. دایی فریبرزه خودمه.
- اول بگو ببینم دایی رو چند تادوس داری؟

- من دیگه نمی گم. اون وقتا که تو نبودی، پنج سالم شد. دیگه بزرگ شدم. دیگه بچه نیستم.

- حالا همین یه دفعه رو بگو.

- دیگه نکمی ها! فقط همین یه دفعه رو میگم. هشتاد و پشتا.

صدای خنده ی دسته جمعی شان را می شنوم.

- تو عشق دایی هستی، مگه نه؟

- من عشق همه هستم. عشق عکس دایی رضا وخاله شیرین هم هستم.

حالا دیگه دایی هر وقت کارنداشتی، امشب بیا ببینم. بسه دیگه. کار نداشته باش! خب؟

توچه هستی ای دل؟ من چه هستم بی تو؟ بی تو کویرم؛ خشک و بی حاصل. با تو رودی خروشان؛ بی آرامش.

- چشم دایی جان، سعی می کنم هرچه زودتر دوباره پیشت بیام. خب حالا دیگه برو.

- باشه! حالا بشمریم. يك، دو، سه، خدافص.

همیشه با ما همین طور خدا حافظی می کند. عادت کرده است. با هم همزمان می شمريم وگوشی را هم با هم می گذاریم.

- آقا کمال!... بفرمایین!

- آقا قربان تو. يك دنیا ممنون!

پانصد لیر تو جیبم است. هنوز پنج نشده. کمی جلوتر يك سلمانی دیده بودم روبه روی اداره ی شهرانی، نبش يك خیابان باریك. صبح نشانش کرده بودم. تا پنج و بیست دقیقه بیشتر وقت ندارم. می روم تو. پس از کمی لال بازی به تفهیم و تفاهم می رسیم. بنا میشود برای کوتاه کردن موی سروصورت و شستوشو سیصد لیر بش بدهم. قبول می کنم و می نشینم. حرفهایی می زند، سؤال و جوابی و باز حرفهایی دیگر. به ملاها

بدوبیراه می گوید. جای شکرش باقیست که مخالف من نیست. تیز فهمیده است که من از ایران به آنجا گریخته ام. بیشتر از بیست دقیقه کارش طول نمی کشد. جداً که تمیز کار کرده است. وحشی رفته بودم، آدم برمی گشتم. اسکناسی می دهم واسکناسی می گیرم. سر از ارزش پول شان درمی آورم. هنوز ارزش برابریش را با ریال یا دلار نمی شناسم. بهترین کار این بود که از کمال می پرسیدم. حالا که دیگر گذشته است، شاید در فرصتی دیگر. قضیه ی تلفن گیم کرده است، جوابش هم پیش کمال است. حالا چابک باید خودم راه هتل برسانم.

در فاصله یی که توی سلمان بودم، هوا درست وحسابی تاریک شده بود. وسط بهمن ماه است. سرما می رود که استخوانهایم را قلقلک دهد. کاش به همین نوازش خوشایند بسنده کنند.

- نگران شده بودم، گفتم نکنه که دیر بیایی و بدقول بشیم.

چند نفر روی مبل های سالن نشسته اند و تلویزیون نگاه می کنند؛ چای می نوشند و سیگار دود می کنند. خافی هم در میان شان دیده می شود که روزنامه می خواند. دوفر رو برویش نشسته اند و با هم گپ می زنند.

-نگا کن!

يك دفعه همه شان بطرف من برمی گردند. اسماعیل از آن پشت که نزدیک يك آپارخانه ی ثقیلی است، مرا صدا کرده است. انگار همه ی آنها حواسشان به من است. چهره ی جدید. اگرچه می خواستند حضورش را بی اهمیت و عادی تلقی کنند، ولی تنها با يك کلمه قام ترکزشان بهم ریخته است. باز هر کسی بکارش می پردازد. بطرفش می روم.

- بیا این چایی رو بخور و بریم. هوا دیگه سرد شده.

خوب هم سرد شده است. پس از مدهای طولانی - این موقع شب - می توانستم براحتی خیابانگردی کنم. میدان میوه روبه روی ماست؛ به آن طرف

می رویم. بیشتر مغازه ها هنوز بازند. چراغشان روشن است. خیابان بارِ شلوغی اش را زمین گذارده است؛ شاید بخاطر سرما. میدان جمع شده است، از میانش میگذریم. يك چهار راه كوچك جلو پایمان سبز می شود. بچپ می پیچیم. کمی جلوتر، سوراخی نورانی ما را درخود فرو می بلعد. راهرو درازی است که در دو سمتش، مغازه های لوازم برقی دهان باز کرده اند. چراغ چند مغازه خاموش است. تا ته راهرو جلو می رویم. می ایستد. نگاهی به درون مغازه ی سمت چپی می اندازد؛ کسی نیست، چراغ روشن است. نگاهش را می چرخاند. حیرت چهره اش را غم انگیز کرده؛ آدم خیال می کند بلایی سرش آمده و ناچار از تحمل رنجی سخت است. پشانی بلندش، زیر نور می درخشد.

- خیلی عجیبه! ما که دیر نیامدیم. پس چرا...

- ایسماعیل! ... ایسماعیل!

سرش بطرف راست می چرخد و از روی شانه ی همان سمت، مسیر صدا را نشانه می گیرد. خودش است. از آن سوی خیابان، فریاد می زند.

- آها! داره میاد. کفشهاش رو واكس می زده.

درحالی که دستش را برای او بلند کرده است، مرا هم توجیه می کند.

آها! اینجا همان نقطه یی است که امروز ظهر آمده بودیم. همان خیابانی که به محل امضاء ختم می شود. آن هتل هم باید همین طرفها باشد.

دو دقیقه طول می کشد که می آید. سلام و علیکی می کنیم و دست میدهم. در را باز می کند و وارد مغازه می شویم. خپل است، با شکمی بادکنکی. موهایش؛ کوتاه، مجعد و جوگندمی. يك شولای گُلُفت خاکستری هم روی شلوارِ قهوه ای پشمی اش کشیده است و دستهایش را تند تند بهم می مالد؛ گاهی هم به رانهای کلفتش می کشد. چند دقیقه به همین ترتیب سهری می شود؛ با عباراتی مثل: "عنقریب است که برف سنگینی بیارد،

امسال سرمایش هنوز در راه است، گازوئیل و ذغال سنگ گرانتر می شوند
و... کار و بار کساد است و همین روزها باید به ازمیر برود.

- خب داداش، ترکی که حتماً خوب میدونی؟

بی هوا، صورتش را توی صورتم نگه می دارد و ادامه می دهد:

- من دنبال کسی می گردم که هم کار بلد باشه و هم زبان مارو خوب
حرف بزنه. چون من باید کارها رو بش بسپرم و برم. این اسماعیل اگر این
شغل رو بلد بود، من يك دقیقه هم تو وان نمی موندم.

صد دفعه سرخ و سفید شدم تا توانستم حرفش را بفهمم. جواب که
پیشکشتم. آشکارا، و درنخستین مرحله، رُفوزه شده ام. با چانه پی آویزان،
برای يك لحظه نگاهش را به اسماعیل می دوزد، دوباره به من.

- این ضبط صوت رو لطفاً بین چه اشکالی داره؟

روشن است که قطع امید کرده و این کار را هم دارد تشریفاتی انجام می
دهد. شاید به احترام اسماعیل، حرفش را با اسماعیل درباره موضوع
دیگری ادامه می دهد. "سانیر" است. تقریباً قدیمی. يك بلندگو سمت چپ
دارد. تَکمه هایش همگی روی ضبط قرار گرفته اند. زدم تو برق. کوتاه،
سرش را بسمت من می چرخاند. دوباره حرفش را ادامه می دهد. با
دستگاه برقش را امتحان می کنم. دردش را تشخیص می دهم. کار زیادی
ندارد.

عثمان سه تا استکان چای ریخته است و صدایم می کند. می روم
در همان اثنا که قند تو دهانش است و می خواهد چای را سربکشد، مرا نگاه
می کند و خونسرد می گوید:

- نمی شه؟ نه؟ اشکالی نداره!

- تمام شد!

تردیدی ندارد که من نفر اشتباهی برایش هستم. حرفم را نمی فهمد. فکر

می کند که من لابد حرفش را نفهمیده ام، اینست که همانطور که درحال گذاشتن استکان و نعلبکی روی میز است، ادامه می دهد:

- ابتدا مهم نیست. بعضی وقتها من خودم هم از این کارها سر در نمی آورم. این چیزها درکار پیش میاید. مهم نیست.

می فهمم که حرفم را خوب حالی اش نکرده ام. می روم جلو میز؛ "توارکاست" را برمی دارم و می گذارمش توی ضبط. تُکمه را می زنم. صدایش را هم طوری تنظیم کرده ام که یکهو گوشمان را گر نکند.

گل از گل اسماعیل می شکفت. عثمان هم پس از چند لحظه تردید و ناپاوری، چهره ی شادش را پنهان نمی کند و می گذارد که لبخند تشویق روی صورتش جا خوش کند. جلو می آید و آفرین می گوید. دستش را روی شانه ام می گذارد و از من می خواهد که فردا صبح ساعت نه و نیم آنجا باشم.

پس، همانطور که ضبط صوت را این طرف و آن طرف می کند، سرحال و خندان به ما نگاه می کند و می گوید:

- آفرین! آفرین! پنج دقیقه هم نشد. آفرین!

تا برسیم به هتل، اسماعیل از درهای مختلفی سخن پیمان آورده است. دوتا بچه دارد. یک پسر يك دختر. هشت سال و شش ساله. ایرانی ها را خیلی دوست دارد. تا بحال چند نفر را از مرگ نجات داده است. سر بسته حرف می زند ولی حدس می زنم که آدم هم رد می کند. برویش نیاوردم. گوش بودم. می گفت پارسال با يك خانواده ی ایرانی خیلی عیاق بوده است. پسرک و چکشان را خیلی دوست داشته و همیشه با آنها در رفت و آمد

بوده است. خاطرات خوشی از آنها داشت. از بد حادثه يك دفعه از آنها بی خبر می ماند. درست در همان زمانی که او مجبور می شود چند ماهی از وان- برای کار- بجای دیگری برود، آنها هم آنجا را ترك می کنند. ارتباط قطع می شود و یکدیگر را گم می کنند. دلش هنوز هم پیش آنهاست.

چراغ قرمز نشون هتل روشن شده است. سالن شلوغ شده است. پشت اتاقك اطلاعات، کس دیگری ایستاده. تُپل، سفید باصورت اصلاح کرده و موی صاف. کُت آبی تیره ای به تن دارد که زیر آن پیراهن سفید یقه-پهنی، خود را زیر نور چراغ، براق نشان می دهد.

اسماعیل معرفی ام می کند. طرف، سریع بعد از يك سلام و عليك قُلّایی، پای کرایه ی اتاق رامی کشد وسط. "هرسه روز درمیان، حساب باید تسویه شود!" سپس مرا بحال خودم می گذارد و مشغول سروکله زدن با اسماعیل می شود. پکر می شود. رنگش برمی گردد، به تیرگی. حرفش را گوش میکند، تأیید می کند و به سمت من می آید. مرا با خود به سوی آبدارخانه-ی زیر پله می برد؛ پشت اتاقك اطلاعات، روبروی تلویزیون که يك متر ونیم بالاتر از سطح زمین، روی يك تخته ی کلفت، سوار بر يك چهار پایه ی آهنی محکم، قرار گرفته است.

- آدم بی شعوریه. بی سواد و پول پرسته. اصلاً آدم نیس. تو ناراحت

نشو!

اگرچه از طرف خوشم نیامده است، آنطور هم که اسماعیل فکر می کند دلخور نشده ام. اما خوشحالم از اینکه کسی هست که غم مرا می خورد.

اکثر آدم هایی که اینجا نشسته اند، بنظرم ایرانی می آیند. درد سیگار سالن را برداشته است. من سیگاری نیستم، ولی گاهی وقتها پکی به سیگار می زنم. تلویزیون رنگی است. از سینما گذشته، هرازگاهی، تصویر رنگی دیده بودم، اما خودمان هرگز تلویزیون رنگی نداشته ایم. نظرم را

جلب کرده است! کارتون نشان می دهد. زیرچشمی نگاه می کنم. کارتون افسانه یی است.

- آقای فربرز بیا بریم پیش رفقا!

از آبدارخانه بیرون میایم و وارد جمع می شویم. دونفر نزدیک پنجره ی بزرگی که بیرون را از تو جدا می کند، نشسته اند و شطرنج بازی می کنند. بطرفشان می رود، من هم پشت سرش.

- سلام آقای فردین!

- سلام، مخلصم آقا اسماعیل!

- خسته نباشی آقا اسماعیل!

- خیلی ممنون آقای خلیل! شما همینطور بازی می کنید، ها؟

- نبرد آقا نبرد! با این آقا خلیل باید نبرد کرد. با تمام فکر. با همه ی

تلاش. تازه آخرشم دست از پا درازتر، بازنده یی!

- سر به سرمون نذار آقا فردین!

هر دو همین سمتی نشسته ایم که خلیل نشسته است. هردوشان غرق بازی هستند. فردین یکدفعه سرش را بلند می کند و نگاهی به قد و بالای من می اندازد. برق چشمهایمان یکدیگر را می نوازد. تبسمی دوستانه از آنسو و تکان سری از طرف من، بازی را به جریان می اندازد.

- این شطرنج را من هرگز یاد نگرفته ام.

همه ی بومی سالن را پوشانده است. اسم قهرمان کارتون "هیمَن" است. با گوش داستان را دنبال می کنم. زیاد ماجرا را نمی فهمم، فقط وقتی سروصدای مهیجی بگوش می رسد، سرم را به سمت آن می چرخانم.

- آقا، قبول! این بازی دیگه جواب نداره. مثل همیشه!

- از دست تو و نادار. شما ها آدم رو جدا لوس می کنید. بابا ده دفعه هم

شما منو بردین!

- بله. البته تو صد تا بازی!
- به هر حال خیلی خوب بازی کردی!
- با هم دست می دهند و خلیل زود از جایش بلند می شود و انگار که کاری دارد و دیرش شده است، می گوید:
- آقا با اجازه تون، من باید زودتر برگردم هتل که بچه ها تنها نمونن!
- به همان سرعت از همه خدا حافظی می کند و از در هتل میزند بیرون.
- شما تازه اومدین، نه؟
- درحالی که مهره ها را جمع می کرد، به آرامی مرا مخاطب قرار داده بود. هیکل استخوانی و لاغری دارد؛ صورتی گرد و کوچک با رنگ نسبتاً تیره.
- سبیل هم ندارد. به زحمت بیست و پنج سال می نمود.
- امروز!
- از آنکارا؟
- نه، از حکاری!
- حکاری؟! هنوز خودت رو به سازمان ملل معرفی نکردی؟
- نه، گیر افتاده بودم.
- نگاهی به دوروبرش می اندازد و انگار که دارد رعایت مخفی کاری را می کند، می گوید که قضیه را حدس زده است.
- راستی، شطرنج بلدی که، ها؟
- آره، ولی الان خیلی خسته ام، بعداً، اگه ممکنه!
- خواهش می کنم. هروقت میل شما باشد.
- آره آقای فردین، واقعاً خسته و کوفته س.
- کارگر ترکیه ی آبی پوشی که روی جیب بالا پوشش علامت قرمزی دیده می شود - احتمالاً علامت پرچم ترکیه -، سه تا چای توی استکانهای

کمبرباریک روی میز می گذارد و با دست، سمت پله ها را نشان می دهد.
تبسمی صورت جانان را پوشانده است. جانان پسر صاحب هتل است. فردین
تشکر می کند. ما هم به همین عنوان سرمان را تکان میدهیم.

- راستی، آقا اسماعیل، وضع آب الان چگونه؟

آه از نهاد فردین درمی آید.

- آخ. آب گرم گفتمی و دردم رو تازه کردی. مصیبتی با این آب گرم
داریم که نپرس. اسمش اینست که از ساعت پنج یا شش، شفاژ خانه روشن
می شود و آب گرم و هوای گرم هست، اما درعمل، یکدفعه می بینیم که دو
روز درمیان هم از آب گرم خبری نیست. تو بگو آقا اسماعیل!

او سرش پایین است. سرش را بالا می آورد و ضمن تأیید حرفهای فردین
می گوید:

- گفتم که فقط پول می شناسه. پول رو بش بده، سوارش شو.
شفاژخانه خراب شده، نه خیلی. کمی خرج لازم داره، نم پس نمیده. اما سه
روزش که سرپرسه، پولش را نقد میخواد.

- حالا برو امتحان کن. شایدم گرم باشه.

تنم خیلی کثیف است. با آب سرد هم که شده باید کار خودم را بکنم.
تلویزیون حالا اخبار پخش می کند. اجازه یی می گیرم و بلند می شوم.
یکی از آدم های محلی که از همان کلاههای مخصوص به سر گذاشته، کنارم
نشسته است. پاهایش را جمع می کند که من رد شوم. جانان هم با
پیرمردی از طایفه ی خودشان، مشغول گپ زدنت! روبه سمت آبدارخانه.
پله ها را می گیرم و بالا می روم. طبقه ی اول، یک سالن پنج در پنج است،
اطرافش هم چند تا در. راهرو کوچکی هم روبه روی پلکان سمت راست؛
انگار آنجا هم یکی دو اتاق باشد. پاگرد را می پیچم. این طبقه هم بظاهر،
مثل قبلی است. از اتاق سمت راستی صدای داد و پیداد می آید؛ فحش و

بدویبراه. بی توجه، راهم را ادامه میدهم. برعکس صبح، حالا دیگر طبقه ی ما تاریک ترین طبقه است. هیچ چراغی هم در راهرو روشن نیست، مگر نور ضعیفی که از لای در به بیرون گریز می زند. یا بطور کلی لامپی وجود ندارد، یاسوخته است. از اتاق رویه روی صدای موسیقی می آید. در را با کلید باز می کنم و وارد می شوم. لامپ را روشن می کنم. اتاق قشنگ تر بنظر می آید. حمام سمت چپ، روبروی پنجره ی پشت بام است. يك اتاقك كوچك يك متروبیست سانتی متری درهشتاد، يك سرویس قدیمی وشیرمخلوط آب گرم وسرد و يك دوش لفرزان که از بالا آویزان است، می شود مشخصات این حمام. به ازاین کمترش هم راضی بودم.

شیرآب گرم را بازمی کنم. چند دقیقه بی صبرمی کنم. گرم نمی شود. فکری از سرم می گذرد. آب سرد را باز می کنم. سی ثانیه نمی کشد، آب گرم از لوله بیرون می آید. حدسم درست بود. اشتباه نصب شده است. ازتوی بُقچه، يك صابون، يك شامپو، يك جوراب، يك پیراهن و يك دست لباس زیر گرم، درمی آورم. همانهایی که از اول به اصرار مادرم آورده بودم. اینها را تا بحال دو سه دفعه شسته ام وعوض بدل کرده ام. مرضیه می گفت: "مادر جان اونجا که میره همه چیز هس، این بُقچه فقط بارش روسنگین می کنه." مادرم که فقط شانزده سال ازمرضیه بزرگترست و می توانست حتی بجای خواهرش باشد، با خونسردی می گفت: "آخر خانم من شاید اتفاقی بیفته. اینها همه اش دوکیلو هم وزن ندارن." خاله جان هم که با مادر هم عقیده بود، ضمن اینکه حرف مادر را تایید می کرد، می گفت: "آره مادر جون کار از محکم کاری عیب نمی کنه." که عیب هم نکرد.

خیلی می چسبد. سرد هم نمی شود. قبلی ها را چابك شستم و روی دیواره ی شوفاز که حالا دیگر ولرم شده است، پهن کردم. حالا فقط دلم می خواهد بخوابم. يك ساعت. يك روز. يك هفته. تصمیم

می گیرم خودم را برای چند لحظه یی، زیر این پتوی ملاقه دار بخزانم.
چقدر سردست. یخ می زنم. سرم را زیر پتو می کنم و مچاله می شوم. ها، ها
می کنم که زیر پتو زودتر گرم شود. ها، ها... ها... ها...

از شدت سروصدا چشمم باز می شود. اسمم رامی شنوم. کسی در را می
کوبد. گیج می شوم. هوا روشن است. روی تختم. اینجا کجاست؟ چه
خبر شده؟

- آقای فریبرز! ... آقای فریبرز!... من اسماعیل ... ساعت داره نه
میشه. آقای فریبرز!...

زود از جا می پریم. شلوار مخمل کبریتی سرمه ایم را که از زور چرك-
مردگی سیاه شده است، می پوشم.

- اومدم... اومدم... همین الان!

زیپ را بالای کشم و می روم طرف در.

- بابا، چقدر می خوابی؟ دیشب نیومدی پایین. گفتم خسته یی، سراغت
نیومدم. ولی حالادیکه اگه نمی اومدم، کار از دستت می رفت.

- خوب کاری کردی، خودم هم نمی دونم چی شد. نمی خواستم بخواهم.
انگار يك دفعه خوابم برد.

داشتم پیرهن آبی ام را که اتو نشده بود، به تن می کردم. خوبی این
پارچه های تیسترون ژاپنی این است که زیاد چین و چروك بر نمی دارند. بلوزم
هنوز خشك نشده است. نم دارد. آبی به دست و صورتم می زنم و نیمتنه ام
را برمی دارم. خدا پدر این علی را بیامرزد که به ام دادش. آب را پس نمی
دهد. توش هم از جنس پشم شیشه است. وطنی است.

- دیشب که رقتی، دوتا از بچه های خوب اینجا اومده بودن پیش من.
کاش بودی و باهم آشنا می شدین. هردو اهل سوادن. یکی دکتره اون یکی
روزنامه نویس. از اون آدمائی بن که مغزشون خوب کار می کنه.

قضیه ات رو براشون تعریف کردم و گفتم که چه بلاهایی سرت اومده و از کجا میایی، خیلی دلشون می خواست ببیننت.

گفشم را هم می پوشم.

- خب، من حاضرم.

- اول باید صبحونه بخوریم. بیا تا نشونت بدم.

جانان، پشت میز اطلاعات ایستاده است. سلام مختصری رد و بدل می کنیم و از در میزینم بیرون. سمت راست هتل را می گیریم و می رویم. ده متر جلوتر، خیابان باریکی را می بینم که خیابان اصلی را به اینجا وصل می کرد. همانجا که پُستخانه و پلیس و پشمک فروشی قرار گرفته اند. از پهنای خیابان اصلی می گذریم و درازای پیاده رو را به سمت میدانگاهی بزرگی که در چشم اندازست، درمی نوردیم. صدمتری میدانگاهی، براست می پیچد و وارد خیابانی باریک می شود. پنج متر جلوتر می ایستد. شکم خالی يك یخچال و بترین دار، پیش روست. سلام واحوالپرسی کنان می رود تو، من هم پشتش. قهوه خانه ی کوچکی است.

بوی نان تازه و عطر دلنواز تخم مرغ نیمروی مردی که رویه روی من نشسته است و من برو تو بیایی دارد میخورد، اشتهای خفته ام را بیدار می کند. براستی که انگار ازدهایی گرسنه و حریص، دهن باز کرده است. دلم از همه شان می خواست. سرشیر تازه، شیرداغ، پنیر، زیتون، کره، از همه شان.

اسماعیل، خودش سفارش میدهد. از من چیزی نمی پرسد. نمی دانم چرا؟ از اول هم هیچ سؤالی نکرده است. ولی می دانم که هیچ انگیزه یی جز محبت و صفای وجودش درین نیست. با ایرانی ها زیاد گشته است. دست کم در چارچوب خورد و خوراک و جا و مکان، علائق شان را می شناسد.

- راستی چند سال داری آقای فربرز؟ اهل کجایی؟

- بیست و هفت - هشت ساله ام. اهل شمال. یعنی ایل و تبارم همه اهل شمالن ولی خودم تو تهرون بزرگ شدم.

- پدرت چکاره س؟

- چهارماه پیش عمرش رو بشما داد و رفت.

- ببخشین! خیلی ببخشین آقای فربرز!

سیگرمه هایش تو هم رفتند. وقتی پای دل درکار باشد، آدم زود می فهمد چه کسی اهل راهست و چه کسی نا اهل.

-نه بابا! این حرفها چیه؟ تقصیر تو که نیس بابام مرده. بازهم سؤال کن، هرچه دلت می خواد پرس. من توی این دنیا چیزی ندارم که ازکسی مخفی کنم.

- واقعاً ببخشین آقای فربرز!

- این حرفها رو نزن بابا، راحت باش!

يك بشقاب نان تکه تکه شده را روی میز می گذارد، يك بشقاب سرشیر تازه هم بغل دستش.

یواش یواش مشغول خوردن می شویم. خیلی خوش خوراك است. رویایی است. دوتا چای بزرگ هم می آورد. راحت و بی نمایش می خوریم. هنوز چند لقمه نخورده ایم که دوشقبا تخم مرغ نیمرو هم از راه میرسد. دهنم پُرست تا میایم چیزی بگویم، يك کاسه هم زیتون میگذارد کنارشان.

- نوش جان، بخور، هرچه دلت می خواد بخورا

یواش یواش به ساعتِ قرار نزدك می شویم. هر دو حواسمان هست. شکمی از عزا درآورده ایم. بلند می شویم و پس از خداحافظی ازمغازه بیرون می آییم.

هوا صاف است. آبی روشن؛ خیلی روشن. باد خُنکی، به ملاطفت، سروصورت را با بازیگوشی اش بوجد می آورد و سر به سر خواب می گذارد.

به سمت میدانگاهی شهر براه می افتیم. پشت میدان درنگاه رس، کوهها قد علم کرده اند و با موهای سپیدشان شاخ به آبی آسمان می زنند. نرسیده به میدان، پهنای خیابان را آریب می بریم و خودمان را به سمت چپ خیابان می کشانیم. می دانم که از یکی از کوچه مانند های ماشین رو خودمان را باید به حول وحوش میدان سیزی برسانیم. دکانها همه باز کرده اند. آدم یاد سه راه سیروس، مولوی، خیابان ری، بازار و آن طرفها می افتد. اما هوای اینجا خیلی تمیزست. اگرچه شب ها و لایه روزهای سرد، برود و ذغال سنگ، آدم ناآشنا به این محیط را آزار می دهد، ولی صافی ی هوایش با آن طرفها قابل قیاس نیست.

در مغازه بازست. می رویم تو. کسی نیست. سرد است. چراغ خاموش است و همه چیز نامرتب کنار یکدیگر قرار گرفته اند. در یک طرف، دوسه تا تلویزیون باز شده، در طرف دیگر، روی میز، قطعات کهنه ی رادیو و ضبط صوت، درهم و برهم پهن شده اند. خاک هم از سرو روی همه چیز دارد بالا می رود.

- سلام! باز هم شما اومدین و من نبودم.

با صورتی باز و بشاش، به سمت ما می آید و دست می دهد. اول با من.

- همه چیز روبه راه شده. من امروز ظهره "ازمیر" می روم. بابت امضا

هم خیالت راحت باشه. هفته ی دیگه برمی گردم.

هر دو با حیرت حرفهایش را گوش می کنیم. اما قرار ما طور دیگری

بود. من هنوز کاملاً امتحان خودم را پس نداده بودم. چطور به این شکل؟

اسماعیل هم حاج و واج مانده است.

- یعنی آقای فربرز تنها می مونه و تو میری؟

- آها! چرا نه؟ تو مخالفی؟

- نه من ... من ... فقط...

- بین اسماعیل! کسی که ظرف پنج دقیقه اشکال يك ضبط صوت رو بفهمه و درستش کنه، همون کسی به که بدرد من میخوره. از طرفی پرونده ش رو هم دیدم. بنده ی خدا رو الکی داشتن می کشتن. از نظر من هیچ اشکالی درین نیست. مگر اینکه خودش نخواه اینجا بمونه. نگاهش را به صورت من می دوزد و منتظر جواب می ماند. منتظر جواب منفی. از آنها که می داند هرگز بر زبان من جاری نمی شود.

- بنابراین؟...

دستش را می آورد جلو و ادامه می دهد:

- ما با هم همکاری! هرچه کارکردی بیست درصدش، نه، سی درصدش مال خودت. تمام؟

بعد از اینکه دستم را می فشرد، از اسماعیل هم تشکر می کند و از ش می خواهد که مشکلات احتمالی ام را حل و فصل کند. اسماعیل هم که زبانش از شادی و حیرت بند آمده است، خواسته اش را قبول می کند.

عثمان نیم ساعت می ماند، چگونگی انجام کار، قیمت گذارهای قطعات بدکی و اندازه ی تخفیف برای آدم های گوناگون را یاد می دهد و وقتی خیالش راحت می شود، همه چیز مغازه را به من می سپرد و می رود. اسماعیل هم بیست دقیقه پیش از او رفته است. حالا من مانده ام و يك مغازه. من و يك شهر غریب که انگار دارد روی خوش به من نشان می دهد. من مانده ام و يك زندگی بیگانه که ناچارم با رفاقت بپذیرم.

راه و چاه کاسبی را از قبل می دانستم. اول باید همه چیز را مرتب کنم و يك گردگیری حسابی از همه جا بکنم. قبل از هر چیز باید محیط کارم را مناسب می کردم. دستمالی برمی دارم و مشغول می شوم.

در فاصله یی که مشغول بودم، دو نفر آمده بودند - به فاصله -، که کارشان را تحویل بگیرند. هردو مورد تلویزیون بود. نمی دانستم کدامند.

نشانم دادند. قولِ پس فردا را به هردوشان داده ام. هر دو غرق حیرت شده بودند. نه ازحاضر نبودن کارشان، که ازحضور من درمغازه. اسمشان را روی تلویزیونها می نویسم. چابک کارها را ردیف می کنم. زمان مثل برق می گذرد، بی رعدا

ساعت دوشده است. ازیک ربع پیش اسماعیل آمده است. همسایه ها، مردد مرا می پایند. کسی پیشم نیامده است. ساعت دو نیم می بندم ویا اسماعیل می رویم. ناها را باهم می خوریم. نیم ساعت با هم می گردیم. این طرف وآن طرف را نشانم داده است، بعضی ایرانیها را هم. اسماعیل با عده یی از آنها سلام وعلیک می کرد. با این طرف خیابانی ها گرم تر. پرونده ی همه زیربغلش بود؛ حتی کسانی را که باشان برخوردی هم نداشت. خبر زود می پیچد. برای شهربانی چیها و هتل دارها، همه چیز تیز برملا می شود.

- الان دوماه ونیمه که اینجا هستن. اول خودش اومد، بعد زن وپسرش رسیدند. سرهنگ ژاندارمریه. تعجب می کنم که چرا هنوز کارش درست نشده. کار مأمورهای شهربانی ونظامی زودتر راس وریس می شه. آدم سرحالبه. روزی دو ساعت پیاده روی میکنه. این که می بینی کوچکتربین پسرشه. انگار سه تا از پسرهای تو امریکا درس می خونن.

چهارشانه بود ودرشت استخوان. بارِ جو گندم موهایش هم کم نبود. رنگِ تیره ی پوست صورتش، وقاری دو چندان به مویش می داد. پسرش بخودش رفته است. همسرش هم، چندان ریزه نبود. از روبه روی ما گذشته بودند. اشاره یی بجای سلام وعلیک و گذری.

دونفر دیگر را نشان می دهد و صدایش را پایین می آورد.

- این دوتا برادرند. سه ماهی میشه که به اینجا اومدن. پدرشون پولداره. یکسال هس که تو ترکیه زندگی می کنن. آنکارا بودن؛ کارشون

گیر پیدا میکنه، مجبور میشن خودشون رو به سازمان ملل، معرفی کنن. شهربانی هم مثل بقیه، منتقل شون میکنه به اینجا. اول اون طرفی بعد این یکی رو. یکبار داوود رو می برن بیحارستان. داش می مُرد. يك شیشه پُر شربت رو با چند تا قرص والیوم خورده بود. می خواست نشئه بشه. اینجا چند نفری هستن که از این کارها می کنن. مشروب و قرص و شربت سینه رو با هم می خورن تا نشنگی تریاک و هروئین رو براشون بوجود بیاره. بزرگتره، اعصابش حسابی داغونه، نصفه های شب با داد و پیدادش همه رو از خواب بیدار میکنه. خوابای بد می بینه؛ کابوس جنگ و تیرخوردن. ازجبهه فرار کرده. پیش خودمانن.

شاهپور لاغر بود. رنگش به زردی می زد. چشم هایش از حدقه بیرون زده، درشت و مشکلی، قدش از داوود بلندتر و به گمانم بیست و پنج ساله بود. از داوود پنج - شش سالی بزرگتر بنظر می رسید. وقت راه رفتن لق می خورد، آن یکی اما محکم تر بود. هردو، چهره ای بیمار داشتند. کِرخت، از حال رفته. از ما رد شده بودند؛ این طرف نه، از آن سمت خیابان. هنوز به بیست متری دالانِ بیست متری نرسیده ایم که می ایستد. همان راهرو درازی که مغازه ی عثمان آنجاست.

- به به، آقای رحمان! خانم ثریا! چه عجب از این طرفها!

- سلام عمو اسماعیل! چطوری مرد بزرگ؟

- خوبی اسماعیل؟ احوالت چطوره؟ خوش میگنره که؟

اسماعیل هروقت از چیزی به حیرت درمی آمد، چشمش برق می زد.

- من شنیده بودم که شماها در مصاحبه قبول شدید و رفتید. این خبره

دوماه پیشه. پس چطور شده که بازم اینجا این؟

- داستانش درازه مؤمن.

- آره عمو اسماعیل عجله نکن. سرفرصت همه چی رو برات تعریف می

کنیم.

احساس می‌کنم که مزاحم هستم. هیت کلمات مشکوک، واژه‌هایی که خود را از واقعیت مخفی می‌کنند، برایم آشنايند.
- آقا اسماعيل! با اجازه ت برمی‌گردم سرکار. شب توهتل می‌بینمت.

خداحافظی می‌کنم. مصنوعی، نه گرم. بظاهر مهربان، مهربانی بی ساختگی؛ از آنها که رسم احترام را بجای می‌آورد، از همان دسته که پشتش هیچ مهری نیست.

هوای توی مغازه گرم‌تر از بیرونست. هوای سرد، توی پاساژ کمتر جولان می‌داد. اینجا هوا ولرم می‌شود. مغازه‌ی رویه‌رویی وسایل الکتریکی می‌فروشد؛ سمت راستی اش، وسایل صوتی، سمت چپی، لوله کشی. این آخری غریب افتاده است. طرفین همین مغازه هم، الکتریکی است. بالاتر، تلویزیون فروشی است؛ چهار تا مغازه بالاتر هم همینطور. بیشتر دست دوم. روبروشان، لوازم الکتریکی فروشی.

کار را شروع می‌کنم. تلویزیون قدیمی لامپ تصویرش سوخته است. عوض می‌کنم. ابزار کار بکلی ناقص است. باید ابزار متناسب با ضرورت کار را جمع و جور کنم. دراین فکرم که زنگوله‌ی در صدا می‌کند. سرم را بالا می‌برم. جا می‌خورم. مأمور! دونفرا بی اختیار از جایم بلند می‌شوم و سلام می‌کنم. آنها هم انگار تعجب می‌کنند. سراغ عثمان را می‌گیرند. یکی از آنها ضبط صوتی را از دسته اش با دست چپ گرفته است. دست و پا شکسته توضیح می‌دهم. قرار می‌شود اگر کارش راحت باشد تا آخر وقت امروز آماده اش کنم. مردد، ضبط را می‌گذارند و می‌روند.

هنوز بازش نکرده ام که دوباره صدای زنگوله ی در می آید. سرم را از روی شانه ی راست به طرف در می چرخانم. قیافه اش آشناست. چقدر هم.

- سلام، رادیو تعمیر می کنید؟

از من هم ترکی را بدتر تلفظ می کرد.

- من ایرانی هستم!

میخکوب می شود.

- شما ایرانی هستید؟

- بله!

- همینجا زندگی می کنید؟

- موقتاً بله!

- خیلی وقته اینجا این؟

- نخیر تازه اوادم!

- آها! از حکاری، نه؟

- بله!

حیرت سراپایش را گرفته است؛ آنقدر که نمی تواند پنهانش کند. می خواهد پاسخ همه ی پرسشهایش را فوری بگیرد. از قیافه اش خوشم میاید. هم هیکل خودمست. احتمالاً همسن هم. صورت چهارگوش استخوانی اش که خون در آن دویده است، رضا را بخاطر میآورد. موها و سبیلش بور روشنند. قیافه اش مثل روسهاست. استخوان تنش از من درشت ترست.

- درحقیقت دیشب خبرش تو همه ی وان پیچید. من هم خیلی کنجکاو بودم که ببینم طرف کیست و چه بلایی سرش آمده. حالا می بینم جلو روی من يك نفر ایستاده و...

آرام - نه زننده - حرفش را می بُرم. کنجکاویش توی ذوقم نمی زند؛ عین رضا. خدا بیامرز می خواست از همه چیز سردر بیاورد. دانستن را حق

خودش می دانست. می گفت: "اگر حالا که زنده ایم نفهمیم، پس کی دیگره میخوایم چیز یاد بگیریم." برای حرفهایش هم که میخواست به کُرسی بنشانند، از آیه های قرآن کمک می گرفت. مادر، عاشقش بود. به خاله جان می گفت: "دیدنی ممتاز، بالاخره تو خانواده ی ما هم يك مرد خدا پیدا شده!" - برای خودم هم چندان قابل فهم نیست. البته با حدس و گمان میشه به جاهایی رسید، ولی دقیق نیست.

- اینجا رو چطور پیدا کردین؟

- اینجا رو اسماعیل ...

- ها! این شد به حرفی. پای اسماعیل که بیاد وسط، جواب پیدا

میشه...

- اما من اسماعیل رو تازه از دیروز شناخته ام.

- حالا به جزئیاتش کار ندارم. اسماعیل جواب کاره.

از جایم بلند شده بودم و ایستاده گپ می زدیم.

- چی شده؟

- چطور مگه؟!

- منظورم رادیوس!

- آها! افتاد زمین ساکت شد، دیگره کار نکرد.

- باشه، پس بذارین درسش کنم.

- همین حالا؟

- الان کار دیگره یی تو دستمه.

- راستی کدوم هتل فرستادنت؟

- همین هتل تهران!

- آه! چه جای مزخرفی!

- چطور؟

صدای اذان مرا بخود می آورد. اذان مغرب، یاد آور دو احساس درگیر با هم درمن. هم عشق، هم تنفر، هر دو را این اذان درمن زنده می کند. از آن لذت می برم وقتی بباد کودکی ام می افتم؛ خانواده، کوچه ها. بباد زمانی می افتم که همه ی کوچه هازیر پاو توپ ما بود. همیشه دنبال رضا می دویدم. "کاپیتان رضا". همه قبولش داشتند. کسی دعوایش را ندیده بود. صبور بود. یادِ روزی می افتم که کتک خورده بودم و آمده بودم ببرمش. یاد روزهایی که می بُردمش. آنقدر باشان دوستانه و دلنشین حرف می زد که حاصلش برایم دوستانی بیشتر می شد. نرمشان می کرد. ازشان رفیق می ساخت. بعد از قیام هم همینطور. تو فکر این بود که برای ندارها آذوقه و احتیاجاتشان را تهیه کند. لات های محل هم که تو کمیته ها پُست و عنوان گرفته بودند و شده بودند برادر، تحویلش می گرفتند. حتی چند تا از همین ها بشِ ندا داده بودند که از کمیته های دیگر سراغش را می گیرند. فرارش داده بودند. چند روزی آفتابی نشده بود. بالاخره چه؟ تا کی می توانست قایم شود. درست هم نبود. "اگر آدم مرتب مخفی شود، پس کارش چه می شود. مبارزه چه می شود. وقتی توفان بپا می خیزد، آدم که نباید فقط درپی کلاه خودش باشد." از اینجا به بعد، آن یکی احساس درمن زنده می شود. تنفر از این اذان. دوستش که می خواست دلداریم بدهد، می گفت: "اصالت اذان هم همین است، روسیاه کردن دروغگویی که پشتش قایم می شوند."

ضبطِ صوتِ مأمورها را حاضر کرده ام. پیداشان نیست. همسایه ها هنوز آشنایی نداده اند. گه گاه، بعضی شان از جلو مفاز رد شده اند. زیر چشمی هواشان را دارم. تازه داشتند زاغم را چوب می زدند. هنوز اوکش است. کجای راهم؟ نمی دانم. همه چیز را به حال خود گذاشته ام. در انتظار فرصتی مناسب - اگر دست بدهد - کمین کرده ام. پسرک قهوه چی را یکی

دوبار دیده ام که سینی بدست، این طرف و آن طرف چای برده است. برای من نیاورده. هوسش را دارم. شکل سینی ونوع پیمانش، آدم را بیشتر ترغیب می کند. سینی بی ازجنس روی که میله بی از وسطش درآمده است؛ چای را در اطراف میله، روی سینی می چید، نوک میله را می گرفت، می رفت وچای را پخش میکرد. بچه سالست. شاید فکر کرده است که من پول ندارم یا... فی دانم.

صدای زنگوله، تمرکز را بهم می ریزد. سرم را بار از روی شانه ی چپ بسوی در می چرخانم.

- اسم تو فربرزه؟

برق از رخسارم می پرد. پاسبان است.

- پله خودم هستم!

- درمغازه رو ببیند! زود باش! کلانتری! می فهمی! کلانتری!

نفسم می بُرد. تا مغز استخوانم یخ می زند. گوشه‌ایم هر يك هزار كيلو می شود. دستپاچه، بدون يك كلمه حرف اضافه - از ترس چك و لگد احتمالی - کلید را برمی دارم. بی هوا دستم به ضبط صوت مأمورهای قبلی می خورد، برش می دارم. در را قفل می کنم وراه می افتیم. چکارم دارند؟ باز چه شده است؟ گیج شده ام. اینطور ضربه ها، هنوز هم تعادل را بهم می ریزد. ده سالست که دارم میخورم، اما هر بار، اوکش سنگین است. هرکاری میخواهند بگذار بکنند. هرچه باشند از کمیته چی ها که بدتر نیستند. تازه من که کاری نکرده ام. آنجا هم نکرده بودم. ولی خب، سه سال طول کشید تا بفهمند که بیگناهم. تنها گناهم این بود که اندیشه ام را که خلاف نظر حکومت ملاً ها بود، بیان کرده بودم. باقی اش را که می گفتند، دروغ بود، خودشان هم خبر داشتند. رضا هم جرمی نداشت. مجاهد بود؛ ولی آنها ها که سال پنجاه ونه دست به سلاح نُبُرده بودند. هنوز جنگ

نظامی بی درنگرفته بود.

سریع به خودم میایم و محکم می شوم. بچپ می پیچیم، به همان طرفی که باید برای امضاء رفت. هنوز ده متری، دوش به دوش هم نرفته ایم که با دومامور صبحی شاخ به شاخ می شویم. بغل دستی ام با دست سلام میدهد. آن دونفر هم ضمن اینکه متعجب به او، من وضبط صوت نگاه می کنند، با او به سؤال و جواب می پردازند. خوب نمی فهمم به هم چه می گویند. به نظرم می رسد که روبه روی ها از این یکی ارجح تر باشند. انگار رئیس این یکی رفیق آن دونفرست و می خواسته است که مرا ببیند. طرف، سلامی می دهد و می رود. من هم تند و تیز ضبط صوت را بالا می آورم و تکمه اش را می زنم. کمی گوش می کنند و نگاهی به یکدیگر می اندازند. یکی از آنها دستی به پشت می زند و تشکر می کند. خلاص می شوم. از چه مهلکه ای؟ نمیدانم.

چراغ های زرد رنگ تیرك های آهنی ی خیابان روشن شده اند. بوی دودِ ذغال سنگ بخوبی احساس می شد. بویی تند و گویج کننده. نانوائی صفِ کوتاهی داشت؛ پنج - شش نفر. نان هنوز درنیامده است. مفازه های توی راهرو بازند. درمفازه را باز می کنم و تو می روم. نفسی عمیق می کشم. چراغ هنوز خاموش است. کسی صدایم می زند از مفازه ی روبه روست. چراغ را روشن می کنم. در را قفل نمی کنم. بسراغش می روم.

سلام می کند، صندلی را جلو می کشد و با احترام از من میخواهد کنارش بنشینم. مردی است مسن؛ بالای شصت باید باشد. قدش يك سرو گردن از خودم کوتاهترست. مو و سبیلش، مرز قاطعی با سفید ندارد. اسمش شمس الدین است. درهمین گیرودار، پسرک قهوه چی می آید تو که

استکانهای خالی را ببرد؛ با اشاره ی دست او، دوتاچای کمرباریک خوش رنگ، با يك نعلبکی ازجنس روی، پرازقند، می گذارد ومی رود. بجاست؛ هم بدن را گرم می کند، هم به اعصاب آرامش می دهد.

حرفهایمان را با نگاهی گذرا به آمدن من شروع کرده ایم وبا علت حضور او در آنجا، ادامه می دهیم. او با خانواده اش درآنکارا زندگی می کند. آنجا مغازه ی بزرگی دارد وکارش هم سگه است. این مغازه را به برادر زاده اش سپرده است وهر از گاهی برای سرکشی و دیدن اقوام به اینجا می آید. "کوتای" برای خرید جنس به "تات وان" رفته است و دو روز دیگر بر می گردد. از قرار معلوم همسن وسال من باید باشد. آدم مهربانی بنظرم میاید. دوتا پسر دارد. پسرهایش هنوز پسرند. دخترهایش زرنگ تر بودند. نوه دارش کرده بودند. از سه تا، پنج نوه؛ پنج دختر، پاره های جگرش.

- خب، ا زایران تعریف کن پسر. وضع چگونه؟

می روم که با زبان الکن شروع به سخنوری کنم که اسماعیل می آید تو؛ با همان لبخند مهربان. "شب بخیر!"

فصل دوم

ترکیه،

خانه یی می تواند باشد؟

کنار اسکله می ایستم؛ همه با من اینجا ایستاده اند. تنها نیستم؛ هرگز تنها نبوده ام. هوای مه آلودیست؛ فراخور فصل. باران؛ بی میل، هر از چندی می بارد. روبرو؛ کوههای سر در ابرشیری فرو کرده، پیش از آن، دریاچه بی فرا روی. زمستان از کمر ترک برداشته است؛ سرما هم.

چند روزی بیشتر به نوروز غانده است. بهار در راه هست. فصل عاشقان. آدم خیال می کند این برفهای چسبیده به کوه پشت دریاچه، تا که آب شوند به دریاچه می ریزند. آدم خیال می کند بهار، همیشه همه ی دل ها را از سردی زمستان بدر می آورد؛ آدم خیال می کند که ستاره همیشه زیباست.

دوروبرم کسی نیست. تنها هستم. همیشه تنه‌ایم. از دورتر قایقی می آید؛ با دود و با بخار، دم به دم بزرگتر می آید. هر دم، خود را از تصویر پیشین برمی کند و تصویر تازه یی با پیرامون من می سازد. هر لحظه در این دایره ی تصاویر، مرا درشت تر ترسیم می کند. قایقی می آید که بار تازه یی از ساحل این دریاچه برگیرد؛ که مرا درشت تر تصویر کند.

در این شهر جا افتاده ام دیگر؛ یک ماه ونیم گذشته است. آشنایی ام با اطراف، در عمل کامل شده است. هرکس را بطور نسبی می شناسم. حال و روز را بررسی کرده ام. وضعیت خودم را، موقعیت ایرانی هایی را که به اینجا می آیند، مناسبات مأمورها با پناهندگان را، چگونگی برخورد سازمان ملل را، روابط سیاسی و اقتصادی دولت های ترکیه و ایران

و تأثیرش بر اوضاع خودمان را و خلاصه ی همه ی نکات اساسی وجدی را با ساعت ها صحبت، درآورده ام.

از آنها که در ابتدای ورودم دیده بودمشان، خیلی ها رفته اند. آدم های خوبی بودند. این تازه ها هم خویند. از وقتی که آمده ام، با توجه به آنها که تلکس شان آمد و رفتند، جمعیت ما دو برابر شده است. دست کم، - با شمارش سرانگشتی - هفتاد نفر می شویم. پیرو جوان، خرد وکلان، مجرد و متأهل، رمیدگان از حکومت ملاها. همه آواره.

من هنوز در مغازه ی عثمان مشغول کارم. حالا دیگر می رود و بیست روز يك بار سرمی زند. پولش مرتب به حسابش ریخته می شود. من هم از این نظر مشکلی ندارم. تازه، برای مجید هم کلی اسباب بازی فرستاده ام. بعضی هاش نرسیده است. هر دو طرف اظهار بی اطلاعی می کنند. "پی گیری می شود." چند بار هم با همه تلفنی حرف زده ام. پولی، نه مفتی!

رسم شده است که هرکس بتواند تلفن مجانی بزند، کوتاهی نمی کند. تلفن ها را با روش های هر روز نوتر، خراب می کنند؛ بقول خودشان، "تلفن های خراب را تعمیر می کنند". بعضی وقتها هم محصول تلاشهای پی گیر عده یی، نصیب دیگران می شود. روز اول، این سعادت نصیب من شده بود. پیرامون این تلفن هم، حرف و سخن کم نیست: "آقا خیلی خطرناکه! اگر بگیرن، برق به بیضه ی آدم وصل می کنن. بله آقا با چند نفر تجربه شده. زندانی داره. پس می فرستن به ایران." همه می دانند. خوب هم می دانند، ولی حُب تلفن مفتی چیز دیگریست. بخصوص که آدم می توانست با آن سردنیا، ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت و بیشتر حرف بزند. حسین رشتی می گفت: "آقا تو حرف بزن، نترس. گور پدر بیضه ها هم کرده. اصلاً کو مأمور تلفن، کو پلیس، کو کسی که بیاید خرت را بگیرد. باها خیالت رو راحت کنم، اصلاً کو بیضه که بخوان به برق وصلش کنن."

وقتی با آن لهجه ی شیرین و دبش، رنگ و لعاب انتقادی به حرفهایش می داد، آدم را از خنده روده بُر می کرد. ته حرفش، شمشیر تیز کرده بود. لامذهب بود. شکاروشکارچی ملاها. دانشجوی اخراجی بی که ده ماه هم زندانی کشیده بود؛ سر بازی کرده. هر وقت یاد آن روزها می افتد، بدهی مختصری را با آخوندها تسویه می کند. تقریباً همیشه آن دوران را بباد می آورد. اعصاب خرابی دارد. وقتی عرق می خورد، آهنگ مرا بیوس را بلند بلند می خواند. در پایان، آخوندها هم سهم خودشان را می برند؛ از همه بیشتر، با موسوی اردبیلی تفاهم دارد.

قریب به اتفاق برو بچه ها را تو هتل های تهران، چالدران و کنت تقسیم کرده اند. گرانترین هتل اینجا، شبی دوازده هزار لیرست که از ایرانی ها کسی آلتجا نمی رود؛ مگر اینکه فیلم ویدئویی به آلتجا ببرند و از سالن عمومی اش استفاده کنند. بچه ها برای اتاق، دست بالاش، شبی هزارو دویست لیر می دهند که به پول خودمان می شود صدو بیست تومن.

يك ماه است که با مسعود هم اتاق شده ام. اینجا هم همان هزار لیر را می دهم. تقریباً با همه آشنا شده ام. مأموران دیگر کاری به کارم ندارند. می دانند که پیش من می شود مجانی تعمیر کرد. اینجا موج می زند از قاچاقچی. درصد بالایی از مردم، قاچاق می کنند؛ قاچاقِ هرچه بشود. طلا وقالی وقالیچه وحشیش وهروین و تریاک، درسکوی نخست جا دارند. آدم وچای و ارز- بخصوص هزارتومنی، شاهی یا کنونی- هم سکوی دوم را به خود اختصاص می دهند؛ که بنابه ضرورت، عناصر دو گروه، تغییر رده می دهند. بعد ازانقلاب، داغ قاچاق، قاچاقِ آدم است. اگر بتوانی يك نفر را

از تهران به اینجا بیاروی کلی کاسبی؛ هرچقدر که تیفت ببرد؛ هر قدر آن بابا بدبخت تر و نیازش بتو بیشتر باشد. کار چندان سختی هم نیست. بلد می خواهد. اگر کار خوب پیش برود، سه - چهار روزی، نه يك هفته بیشتر به درازا نمی کشد؛ نه تا اینجا، تا آنکارا، تا جلو دفتر سازمان ملل متحد. البته آنکه قرار بود مرا بیاورد، خود را از همه ی این دردسرها خلاص کرده بود و تو سرد و سرما وسط کوهها ولم کرده بود. عیب ندارد. گذشت. هرچند دردناک و برآستی کشنده، اما گذشت.

جلو در سازمان ملل، کارش با تو تمام می شود و به خدا می سپردت. آن جلو همیشه عده ی بسیاری اجتماع کرده اند؛ یا قبلاً نوبت گرفته اند که مصاحبه شوند یا قرارست که بگیرند. خیلی هاشان قانونی از مرز خارج شده اند، اما آنها خودشان را بی پاسپورت جا می زنند. بسیاری شان تا آن لحظه هزار جور بدبختی کشیده اند. پدرشان درآمده است. پولشان را خورده اند، توی کوچه و خیابان خوابیده اند و... ناچار شده اند که این در را بزنند که شاید از دریدری جان بدر برند. همه می دانند که این در، دری است بسوی شکل تازه یی از آوارگی و مصیبت، ولی به مصداق "لنگه کفش کهنه دریابان" به سویی خیز برمی دارند.

جلو در ورودی میله کشیده اند؛ میله، میله. عینهو زندان. پارسال اینطوری نبود. جای بهتری هم داشت. از بس تو این یکساله ی اخیر سیل پناهنده سنگین تر شده، مسئولان رسیدگی به امور را دستپاچه و سردرگم کرده است. مشکلات هرروز شکل پیچیده تری بخود میگیرند.

بعد از نوبت گرفتن و گذاشتن از راهروهای تودرتو - سر باز یا سر بسته - رودرو مصاحبه کننده قرار می گیری. بازجویی! هرچه می خواهد باید بگویی. باید شناسایی شوی. می خواهد بفهمد که برآستی جانت در خطر بوده است یا نه؟ اگر بگویی: "در ایران جان همه در خطر است. کمترین

تأمین اجتماعی وجود ندارد. آزادی دگر اندیشی واژه ی بی مفهومی است و حرفت را با مؤدبانه ترین کلمات حتی، علیه حکومت و دولت نمی توانی بزنی، حرفی که دست کم بنظر تو فریاد آزادیست! وقتی بگویی پدرت از درد دوری برادر شهیدت دق کرده است و به هزار دلیل دیگر نمی توانی در آنجا زندگی کنی، با قبول همه ی حرفهایت، می پرسد: "خب دوست من، تو چه دلیلی داری که مثلاً اگر الان برگردی دستگیر می شوی؟" بعد که قیافه ات را درهم ریخته می بیند، پوزش می طلبد و ادامه می دهد: "من این داستان را هزاران باز شنیده ام. برای من این قصه ی تازه یی نیست. دلیل جدی می خواهم. سه سال زندان بوده ای، قبول. اهل مبارزه یی قبول. ولی تا وقتی که نسوخته یی و دلیل جدی برای خروج نداری، من نمی توانم تو را به عنوان پناهنده ی سازمان ملل قبول کنم. ما به دنبال اولویت ها هستیم. اگر این معیارها درهم بریزند، آن وقت است که حق آنها که برآستی به این جایگاه به عنوان تنها نقطه ی امید چشم دوخته اند، پایمال می شود. باز هم عذر می خواهم و امیدوارم که زندگی مناسب تری چشم براهت باشد!"

از در که بیرون می آیی، مسخ شده یی. حرفهایش درست است. حق با اوست. حالا چه بکنم؟ درد را چگونه حل کنم؟ من که واقعاً هم نمی توانم برگردم. اگر يك دفعه بگیرندم چه؟ به دنبال آینده یی بهتر، با آن همه مکافات کشور را ترك کرده ام؛ آنقدر پول داده ام، اینجا این همه بیچارگی کشیده ام و حالا باید دست از پا درازتر برگردم.

غصه ات دیری نمی پاید؛ اقل کم در این مورد. چند برخورد با آدم های دوروبر، کمی اُخت شدن با همپالکی های دیگر، امید را دوباره برمی گرداند. "بین پدرجان! اینجا جنگل مولاست. اینجا همه بیمارند. باید رفت، در رفت. هر طور شده است و با هر وسیله. هدف، پیدا کردن آینده یی خویست. اگر لازم شد آدم هم باید بکشی؛ جرأت داشته باشی؟"

در غیر این صورت، هر جور دیگری که بتوانی. می فهمی یا هنوز دوزارت نیفتاده است." مثل خوره، این افکار، روح آدم را سوراخ می کنند. دریای توفانی ی نهیب های گوناگون؛ هم از تو، هم از بیرون. "می توانی چند روز دیگر بروی و با اسم دیگری خودت رو معرفی کنی. گاوپیشانی سفید که از آن تو در نیامده ای؟ خب، اینطوری خیلی راحت تر می شود. حرفهای دیگری بزن. قصه بگو، تشا تر بازی کن، فیلم بازی کن. لازم نیست راست بگی. راست برای که؟ خود اینها مگر که هستند؟ سازمان ملل کدامست؟ حقوق بشر؟! اگر اینها راست می گویند و به حقوق بشر احترام می گذارند، چرا بقیه ی گردن کلفت ها را نمی گیرند. چرا راهی پیدا نمی کنند که ما اینطور در بدر نشویم. این همه پول و ثروت توی کشورمان هست، ولی باید به اینها التماس کنیم. ثفا! برو آقا، برو یک طوری با اینها کارت را راه بنداز و جان از این خراب شده در ببر. مطمئن باش که تو پیش اینها هرگز دروغگر نخواهی شد."

"آدله ی محکمه پسند" می خواهند بازجوها، مصاحبه گرها هم، اگرچه هدف هایی انسانی را دنبال می کنند، اما دیده می شود که از شیوه ی بازجوها هم- آنجا که به حرف برمی گردد- در پیش رفت کارشان مدد بگیرند. الجزایر، فرانسه، ژاپن، آمریکا، هندوستان و...، از کشورهای هستند که در این یکی دو ساله ی اخیر، نمایندگان شان در ترکیه، خوب کار کرده اند. نود درصد شان دانشگاهی و تحصیل کرده اند. به راحتی فریب نمی خورند و تحت تأثیر قرار نمی گیرند. گاه پیوند های عاطفی، تأثیر مفیدی دارد؛ اما فقط گاهی وقتها.

"بامکن با پیلباتان دوستی یا بنا کن خانه یی در خورد پیل"
 اینجا دیگر همه ی زورت را میزنی. یا شیر می شوی و کارت راه می افند، یا باز هم مصاحبه می شوی، البته بشرط اینکه خودت را بی پاسپورت

معرفی کنی. این هم مفهومش اینست که تو دیگری نمی توانی برگردی. یعنی قانونی نمی توانی؛ و آنها هم ترا مجبور نمی توانند بکنند که کار غیر قانونی بکنی. بالاخره، پس از یکی، دو سال دربه دری - شاید هم بیشتر - کشور سوئی پیدا می شود و ترا از طریق هیئتی که به ترکیه می فرستد - که باز هم بازپرسی می شوی و در صورت قبول شدن مجدد در این مرحله - به کشور دعوت می کند.

آدم هایی که چند بار مصاحبه می شوند، در واقع دوره ی خاصی را طی می کنند؛ دوره ی انتظار بیهوده، و این گاه گشوده است. درد مضاعف. مصاحبه گران بخوبی می دانند که رژیم های حاکم بر جهان سوّم، شیرۀ ی مردمشان را کشیده اند. درد را می شناسند. می دانند که درد آفرینان به این سادگی ها درمان نمی کنند. باز هم، بخوبی میدانند که اینجا و آنجا، مرگ در دل زندگی، هستی را غارت می کند. همه را می دانند، پس کمک می کنند، اما حجم کار زیادست و کمک کننده کم. در نتیجه برخورد منفی پیش می آید. در این برخوردها، چه بسا تروخشلک با هم بسوزند. همه چیز درهم برهم می شود. دنبال خویش می روی؛ از همه بهترش. گیرت نیاید. خودت را به کم قانع می کنی. باز هم نیست. پله به پله به پایین می روی. مجبوری. یا باید دل به دریا بزنی و روی همه چیزت بازی کنی، یا، تا جایی که می شود، خودت را به کم و کمتر راضی کنی؛ شاید که دوره ی خرمی، یکجوری از راه برسد. ایران خودمان نمونه ی خوبیست. هوس آزادی کردیم، دنبالش رفتیم، گفتیم حق ماست، همان راهم که داشتیم ازمان گرفتند. به همان که ارزانی مان داشتند، رضایت دادیم، توی خیابان راست راست فحش خواهر و مادر خوردیم. گفتیم باشد، عیب ندارد، هر انقلابی اولش همینطورست. توی خانه مان ریختند، مالمان را بردند یا به آتش کشیدند؛ باز هم چیزی نگفتیم و مثل بچه های خوب جان عزیزمان را

برداشتیم و در رفتیم. هرچه باشد هنوز زنده ایم. خدا را شکر که نکشتندمان.

آقای ماهانی با عصبانیت می گفت: "برادر من، این موها که تو آسیاب سفید نشدن. من با آخوند جماعت بزرگ شده ام. می دونم این بد مصبا چی ین. تو از اینها هیچ وقت نمی تونی بگیری. تا وقتی این خیال رو نداشته باشی، بات خوین. هیچ چیز! آزادی که تو سرشون بخوره؛ دریغ از يك برگ مو. اگه په روز دبدی آخوندی تو چاه افتاده وخواستی نجاتش بدی، نپاس بگی، دستش رو بده، باس بگی دست منو بگیر. اینجا هم علی القاعده دادن تو کارش نیست. هرچند که اگه پای جون بیاد وسط، از اون بدترش رو هم میدا ولی اگه بش بگی که دست تو رو بگیره، زود دستش رو دراز میکنه که دستت رو بگیره.

اول انقلاب گرفته بودندش. بازنشسته ی اداره ی مخابرات بود که با یکی از حاجی های آهن فروش شریک شده بود وازسال پنجاه و پنج، کاروبارش شده بود همین کاسبی. آدم خوش مشربی است. به دهانش استراحت نمی دهد. خودش، پیشاپیش، هم صحبتش را در جریان می گذارد: "بینا من همه ی حرفهام رو باس بزنم، هروقت خسته شدی بگو!" این جمله نوارش شده است. با هرکه تازه آشنا می شود، نوارش را می گذارد. لاغرست و سیاه چرده؛ با صورتی استخوانی که بینی باریکی رویش سنجاق شده است. خوش لباس است و ذوق قابل توجهی در انتخاب رنگ های لباسش دارد. جالب ترین ترکیب لباس او، همین است که چند روز پشت سرهم پوشیده. کت قرمز روشن، سه دکمه و یقه باریک؛ شلوار سرمه یی با دم پای معمولی، کراوات کرم با خطوط باریک سیاه درمشتش و کفش سفید ورنی از نوع ایتالیایی. چشم همه را بدنبال خود می کشید. تازه خودش را به سازمان ملل معرفی کرده بود، زود قبولش کرده بودند! با این وجود باید

يك دوران تبعيد را طبق قوانین مسخره ی اینجا، پشت سر می گذاشت و مدتی را در وان بسر می برد. حرفشان هم این بود که "پرونده ی این اشخاص باید تکمیل شود." یعنی "هرکسی که از مرز غیر قانونی - از طریق کوه - آمده است، تا کار پرونده اش تکمیل شود باید در وان بماند" این استدلال، حتی برای خود دولتی ها، خنده دار بود، چه رسد به آنکه ناچارست هزارودویست کیلومتر راهی را که آمده است، دوباره به عقب برگردد. تازه خیلی وقتها هم، نه به آنکارا، که به شهرهای دیگر، به شهرهای کوچکتر منتقل شان می کنند. در این شهرها، در واقع آخرین مرحله طی می شود. آن هئیت معروف که متشکل از وکلا و آدم های ذیصلاح آن کشورست - همان کشور سوّم - به آنکارا می آید و از روی لیستی که سازمان ملل در اختیارش گذاشته است، نفرات مشخصی را برای مصاحبه انتخاب می کند. اینجااست که پلیس مرکز خیردعوت نفرات منتخب را به شهرهای مختلف تلکس می کند. مأموران خبر را به افراد می رسانند. يك تا دو روز قبل از مصاحبه، خبر به افراد متقاضی پناهندگی می رسد، سپس در روز موعود، مأموران شهربانی آنها را به آنکارا می برند. شانشان اگر بزند و قبول شوند، دست بالای زمانی که ترکیه را ترك می کنند، دو هفته هم نمی شود. اما اگر شانس باشند نباشد و قبول نشوند، پلیس برشان می گرداند؛ آنهم مثل قشون شکست خورده؛ مأیوس و افسرده! باید دوباره چند ماه دیگر صبر کنند تا هئیت دیگری از کشوری دیگر، حاضر به مصاحبه با آنان شود.

برای همه قحطش دشوارست. امثال شاهپور و داوود، زیاد بودند. اینها به شربت سینه و والیوم زده اند، عده ای به مشروب و الواتی؛ گروهی دیگر تنها به الكل. البته همیشه کسانی پیدا شده اند که اهل ورزش و کتاب و مطالعه باشند. اما زیر چنان فشاری، زیر پای آنها هم رفته رفته خالی شده

است. اینجا همه، همه چیز را می فهمند. بعضی ها بهای سختی را از جیب خودشان می پردازند، بعضی ها ترجیح می دهند از جیب دیگران خرج کنند. شاید که سبک بالی خویش را با ریختن سنگینی بار خود بر دوش دیگران، آسانتر بدست آورند.

مثل احمد لره آدمی! هر چند صیاحی يك بار، این بر و آن بر بچشم می خورد. دردمند. دیوانه. کسی که بجز خود بچیزی نمی تواند بیاندیشد. کسی که با همین نوع تنظیم رابطه با دوروبرش، به قصد نجات خویش، به دل هر آتشی هجوم می برد؛ چه باك اگر این آتش به سر و روی همدردهایش هم بریزد. "مگر بدتر از اینهم می شود." یکسونگر؛ اسب!

- فربرز! ... فربرز!

- بله! ... بله! ... نمی فهمم، زیر دوشم. اومدم! ... اومدم! ساعت هنوز هشت نشده است. مغازه را همین نیم ساعت پیش تعطیل کرده بودم. روز پُرکار و خسته کننده یی بود. چهارتا رادیو ضبط بچه های خودمان رُسم را کشیده بود. از بس لحیم کاری داشتند، آخر سر همه جا را تار می دیدم. دواي دردش همین دوش بود.

- اومدم، صبر کن، اومدم!

نصفه کاره خودم را خشك می کنم و بیرون میایم. شلوارم را می پوشم و همانطور باهول و هراس، در را باز می کنم.

- فربرز! احمد چاقو کشیده، همه بدجوری به هم پیچیدن. خیلی شلوغ شده. پای همه گیر می افته. همه هستن: عارف، حسین، اسماعیل، دکتر؛ افسانه و مهیار هم دارن از ترس سخته می کنن. اگه پای پلیس وسط کشیده بشه، همه مون رفتیم.

صدای داد و فریاد و همه ی وحشتناکی، تو راهرو پیچیده است. قلبم به تندی می تپد. وحشت مأمورها سراپای وجودم را می گیرد. موقعیت

متزلزل ما به عنوان پناهنده های بی ثبات، با عریده ها و تهدیدهای احمد، به هم گره می خورد. خودم را با دستپاچگی می پوشانم و با جعفر، پله ها را دوتا و سه تا یکی می دویم پایین. سالن طبقه ی اول، تبدیل به اتاقک وحشت شده است؛ شلوغ، ملو از چهره های برق گرفته. افسانه دست پسرش را گرفته و کنار پنجره ی سالن ایستاده است؛ با قیافه ی درهم ریخته و مضطرب. چشم های بر دیا را که می بینم، نمی توانم خودم را نگه دارم. زود می دوم تو راهرو. این پسرک چهارساله ی خوشگل، عجیب مرا بیاد مجید می اندازد؛ فرزند افسانه و شهاب. آن صورت سفید و گوشتالویش، حالا دیگر پر از درد شده بود. یکی دوتا از بچه ها را که این وسط - راهرو دومتری بین اتاق مشترک حسین و عارف و سالن - ایستاده اند، کنار می زنم و می روم تو.

- فریبرز! ... بیا! ... بیا! ... ول نمی کنه لامصب. هم الان مامورهای ریزن بیچاره مون می کنن.

- نه! ... ول نمی کنم! ... ول نمی کنم! ... من خواهر هرچه پلیس و وزیر و رئیس جمهور ترکیه روا ... من خوار مادر این جانان رو که از همه پفیوتره! ... الان می کشمش! ... ولم کنین! ... جانِ مادرت ولم کن!

باز هم مست کرده است؛ بچه ی لرستان است، ترکه و سبزه رو؛ که ابروهایش سه چند ابروی معمولی است. از همه ی کسانی که اینجا هستند، زودتر آمده است. چند روز بالا و پایین، پنج ماهی می شود. از همه چیز و همه کس شاکی است. از همه بیشتر، از پسر صاحب هتل، جانان! اساس اختلافش هم با او، بی پولی است. آن طرف هم درگرفتن پول رحم و مروت سرش نمی شود. پولش را می خواهد. از موعد وصول که می گذرد و چیزی دستش را نمی گیرد، چپ چپ نگاه می کند و مرتب در حضور همه تکرار می کند؛ گاه نیش دار. احمد هم کسی نیست که باج به شغال بدهد؛ آنهم از

نوع غیروطنی اش.

- بده احمد! بده میگم لامصب ... آخ!

دست حسین را تیزی کارد جر می دهد. عارف خودش را روی کمر احمد انداخته، حسین هم کماکان میج دستش را چسبیده است.

- بده احمد جان! فکریقه رو بکن. آخه بده نوکرتم.

- نه! می گشمش! ولم کن!

- نکن احمد جان! من خواهش می کنم. تو آقایی کن، به خدا قسم اینطوری پدرمون در می آد - اگه تازه تا حالا درنیومده باشه - احمد جان خواهش می کنم دست بردار!

- آقا فریبرز!... من ... من نوکرتم هستم! من چاکرتم!... ولی تو این هتل خیلی ها مادر قعبه ن. من خوارمادر اینارو هم!...

بدجوری خرابست. صدوهشتاد درجه با احمد عرق نخورده فرق کرده است. درحالت عادی يك كلمه از این حرفها به زبان نمی آورد. در طول روز دوبار بیشتر خودش را نشان نمی داد. حالت رقت انگیزی پیدا کرده است. باید کاری کرد. چابک خودم را از سمت چپ خودم به میج دست راستش می کشانم. فشار سنگینی بر روی میج مسلحش می آورم و به داخل خمش می کنم. چاقو می افتد روی زمین. خیس عرق می شوم. حسین و عارف هم جلدی می کشندش کنار پنجره، زیر پایش را خالی می کنند و يك دفعه هر سه شان، نقش زمین می شوند. صدایی مهیب در اتاق می پیچد. همانطور نگهش می دارند. مثل گوسفندی که نمی گذارد سرش را ببرند، دست و پا می زند و خودش را این طرف و آن طرف می کوبد. زورش خیلی زیاد شده است. حسین و عارف، هر کدامشان دوتای احمد را حریفند، ولی حالا به دشواری نگهش داشته اند.

پارچ آب را پر می کنم و می ریزمش روی سر و صورت احمد. برای يك

لحظه هرسه شان جا می خورند. به آن دوتاهم پاشیده است؛ ولی فکر خوبی بود. صدای احمد می بُرد. از بیرون هم صدایی در نمی آید. هیچ صدایی. گویی همسایه یی پکر از سروصدای بلند همسایه اش، درخانه ی او را بشدت کوبیده است. سرم را از احمد که حالا آرام وشکسته روی زمین افتاده است برمی گردانم و بسوی در می چرخم. دِهورا از اتاقش بیرون آمده است. خطر گذشته وسکوت، امنیّت را به ارمغان آورده است. یهودی است؛ ایرانی یهودی. از راه کوه با قاچاقچی آمده است. سه روزی می شود. راهی اسرائیل است. اسماعیل می گفت: "کارش زود ردیف می شه، اقلیت های مذهبی مشکل زیادی ندارند."

تقریباً تمام هتل جمع شده بودند. از ماموران شهربانی خبری نیست. جای شکرش باقی است. امیدوارم که همینطور هم بماند. جعفر پیش همسرش مهیار، جلو دراتاق افسانه وشهاب، ایستاده است. اتاق خودش درست بالای اتاق آنهاست؛ اتاق دوپست و يك؛ پنجره اش هم روبه خیابان باز می شود.

- دکتر! اگر نگاهی به دست حسین بندازی، بدنیس!

- چشم، چشم!

دکتر اردلان، اهل خاك پاك شیراز است. تا پیش ازفرار، همانجا زندگی می کرد. هنوز سی سال ندارد. بچه درس خوان بود؛ فقط بدنبال درس ومشق. نه با انقلاب کار داشت نه با سیاست. عشق بزرگش کارش بود. نرگس را هم دوست داشت. قرار ومدارهاش را با او گذاشته است. اوّل باید تکلیفش با سازمان ملل روشن می شد تا می توانست نرگس را پیش خود فرا خواند.

رنگ و رویش به سفیدی می زد، مویش به قهوه یی. قدی متوسط داشت. جوان با تربیتی که از زوروق درسی باز شده است. بیشتر اهل دیدن

وخواندن بود تا حرف زدن. با همه هم نمی گشت. دوستانش با او ترکیب پیچیده بی بوجود آورده اند. یکی از آنها آقای گلپایگانی است. آدمی باسواد و خشک. بندرت خنده یا تبسمی حتی روی صورتش می نشیند؛ تمام فکر و ذکرش حرفهای سیاسی است. تجربیات گذشته اش را باز می کرد و هر حرکت حکومت را مورد بررسی قرار می داد. فحش نمی داد. تند و عصبانی هم، برزبان واژه نمی راند. خشک ولی شمرده می گفت: "آدم باید همیشه طوری حرف بزند که اگر بقیه اش را گرفتند، جرأت کند که دوباره آن حرفها را برزبان بیاورد"

دوست نزدیک دیگرش کوروش است. يك جوان لاغر اندام و کوتاه قد هفده ساله! که گوشی ضبط صوت جیبی اش، از روی گوشهایش نمی افتند. بخاطر علاقه زیادش به "جرج مایکل" معروف است به "کوروش مایکل". او هم مثل دکتر، خود را از سر بازی و جنگ رها نده است.

دکتر که راه می افتد، دريك چشم بهم زدن بردیا را در آغوش می کشم.

- عمو فریبرزه، احمد بمیره! میخواد آدم بکشه! میخواد تیر بزنه!

توی چشمانش ترس رخنه کرده و سایه اش را روی تمام اندام صورت کوچکش گسترانده است. بیشتر به خودم می فشارم و درگوشش به زمزمه می گویم:

- نه عمو خوشگل من، اشتباه کرده، حواسش نبود که تو اینجایی، دلش

نمی خواست که تو رو ناراحت کنه. به من گفت که فردا میاد پیشت بوسه می کنه و واسه شکلات می خره.

- راس می گی عمو؟

- آره عمو خوشگل! فردا حتماً میاد!

هرکس به دنبال کار خود رفته است. فضا، از آن سنگینی می افتد.

آتش خاموش می شود. تنها خاطره یی زیر خاکستر سرد؛ دردی لابلای دردهای دیگر و غمی تازه، به تاخت و تاز در قلب و روح می پردازد. دو هفته به درازا نمی کشد که احمد تصمیمش را می گیرد. فرار. پیش از این هم گرفته بود. ناکام به خانه ی اوکش برگشته بود، اما این بار انگار گریخته. قبل از رفتن هم دعوای دیگری با جانان داشته است. گریاشب، مامورها دستگیرش می کنند و دو روز نگهش می دارند. بعد از اینکه ولش می کنند دو روزی هم بچه ها می بینندش، بعد دیگر سروکله اش پیدا نمی شود.

بهرام هم بالاخره کارش درست می شود و خودش را آماده ی رفتن می کند؛ پس فردا. سرهنگ و خلیل هم رفته اند. آنها را به شهر "چروم" فرستاده اند. آنکارا، تنها از دُهورا دعوت کرده بود. کارش سه هفته بیشتر طول نکشید. رفت و کریم عاشق راهاج واج گذاشت. کریم ترك است، تركِ آنطرف کوه! او را هم به "گایسری" فرستاده اند. اوهم از قدیمی های اینجا بود. پنج ماه اینجا نگهش داشته بودند. برادرش قاچاقچی است. در این مدت چند نفر از طریق برادرش فرار داده شده بودند. بدجوری دلش پیش دُهورا گیر کرده بود. جوان ساده دلی است که يك دفعه عاشق يك دختر سبزه روی سیه موی می شود. در طول این دوهفته ی آخر، بدون اینکه دست از پا خطا کند، همه کار برای دخترک کرده بود. ولی خب، این پیوند عملی نبود. عشق، پشت میله های دلش اسیر شده بود و راه فرارش بسته.

عید نوروز، گذر کرده از فصل های سرد، پشت در است. چند روز دیگر در را می گشاید. عید! بادش بخیر شب های عید! باد همه چیز بخیر. وقتی که می رسید، همه دور هم جمع می شدیم. آن وقتها مرضیه هنوز توخانه ی خودمان بود. باچه شور و حالی از ده پانزده روز به سال نومانده، انتظارش را می کشیدیم. چه چیزها که نمی خریدیم؛ لباس نو، ماهی قرمز

کوچولو و شیرینی و آجیل. پدر همیشه میگفت: "این پول، بفرمایین، ولی حرومش نکنین آ، آدم پدرش درمیاد تا این شندرغاز گیرش میاد." آدم خوش قلبی بود. هم، خانواده را دوست داشت، هم مردم را. دلش از همان جوانی هاش، برای عدالت و آزادی می تپید. از آن توده ای های قدیمی بود. عاشق حزب بود. از آن تشکیلاتی های قدیمی بود که تمام عمرش را کارگر بوده و علیرغم زخمهایی که خورده بود، افتخار می کرد که يك کارگروفا دار بجا مانده است و عذاب می کشید از اینکه می دید حزیش عوضی از آب درآمده است. اهل سواد و حساب بود. سالها بود که درسمت سرکارگری کارخانه ی الیاف، امورات خانواده را می گذراند. جوانی اش از من و رضا هم چهارشانه تر بود. گاهی لبی تر می کرد. از ترس بروز برخورد تند بامادر، یواشکی کارش را می کرد. جلو ما زیاد سروصدا راه نمی انداختند. گاهی، مادر یکهو منفجر می شد؛ کوتاه و مختصر.

هنگام سال تحویل، تو پوست خودمان نمی گنجیدیم. خاله جان هم پیش ما می آمد. از وقتی که اکبر آقا فوت کرده بود، از همیشه بی حوصله تر بنظر می رسید. ما بچه هاش بودیم. هر دو تا کلیه هاش از کار افتاده بودند. خیلی عذاب می کشید. پیش ما راحت بود. بیشتر کارهاش را مادر انجام می داد؛ مثل وظیفه، بی منت. از مادر بزرگتر بود؛ چند سال. مثل مادرم دوستش داشتم. پدر هم خیلی هوایش را داشت. هم بخاطر خودش؛ هم شوهرش. می گفت: "آن روزها يك اراك بود، يك اکبر. مردی بود؛ مرد! به هیچ کس نالوطی گری ویدی نمی کرد. انگار این آدم خلق شده بود که هوای دوروبری هاش را داشته باشد. درحق خود من، خیلی آقایی کرده، خدا بیامرزدهش." تا این جمله را می گفت، مادرم که انگار انتظار شنیدنش را می کشید، زود پشت سر حرفش می آورد: "دیدي حالا خدا رو قبول داری مرد! پدرم بدون اینکه توجهی به هیجان مادر نشان بدهد، خونسرد می

گفت: "عاده زن، عادت" من هم مثل پدرم شده بودم. مرضیه سرگردان بود.

هفت سین که چیده می شد، قران بزرگ مادرم از همه بیشتر سرفسره خودش را نشان می داد. دوروبرش هم سایر "س"های رنگ برنگ خودنمایی می کردند؛ سمنو، سیر، سیب، سماق، سنجید، سنبل، سرکه، سبذ، سنباق قفلی و خلاصه هرچه برازنده تر، بیشتر، هرچه بیشتر، پرشگون تر. دلی خوش داشتیم. آن ثانیه ها همه مان مات و مبهوت می شدیم. سکوت می کردیم. مادر زیر لب دعا می خواند؛ خاله جان هم مثل او. من گاهی از توی آینه نگاهی به بقیه می انداختم. پدر، سرپنجه اش را لای سبیل هایش می کرد و زود پس می کشید. رضا با آن آرامش بی نظیرش، خاطره یی از امواج بی آزار دریای خزر بود؛ آرام، اصیل. برادر بزرگ من. همیشه بش افتخار می کردم. خیلی صبور بود. وقتی گره ای درکاری پیش می آمد، تو چهره اش تغییر زیادی نمی شد دید. انگاری رگ بود.

من درست برعکس اوشده بودم. مادرمی گفت: "خدا بدادت برسه بنده ی خدا! تو از پدرت هم شلوغ تری، اگه همینطور پیش بری، از اون شانس هایی که پدرت آورد، نصیب تو نمی شه. بیا یه کم از این رضا یاد بگیر!" ازش لجم می گرفت. حسودی ام می شد، ولی وقتی نگاهش می کردم، خنده ی مهربان صورتش را می دیدم، دلم دوباره صاف می شد.

همه یکدیگر را می بوسیدیم. مادر، همه مان را دعا می کرد. خاله جان زودتر از پدر عیدی های ما را از وسط قران بیرون می آورد و بعد آن را می بوسید و می گذاشت سرجایش. پدرم هم دست تو جیبش می کرد، کیف قهوه یی چرمی اش را درمی آورد و از تویش، اسکناس های سال جدید را می کشید بیرون. نگاهی به ما می انداخت و پول را توی دستش تکان می داد. بازار گرمی می کرد و می گفت: "حالا هرکس از همه زودتر بیاد

ودست بابا رو بوس کنه، بیشتر می گیره" مادر، از همه تیزتر، به طرفش خیز برمی داشت. او هم با شكلك های خنده آور، خودش را به این طرف و آن طرف می سُراند و وانمود می کرد که از دستش دارد فرار می کند. دست آخر، درحالی که دیگر جلو خنده اش را نمی توانست بگیرد، بغضش می ترکید و باخنده می گفت: "بابا گفتم بچه ها، تو که جای مادر بزرگ مایی." خنده و شادی وجود همه مان را فرا می گرفت و محو قشای بازی آنها می شدیم. چقدر زیبا بود؛ چه هماهنگی بی نظیری. در اوج کیف و لذت يك دفعه دلم می گرفت. رسول سالها بود که از چنین نعمتی محروم شده بود.

آقای کاشانی و عذرا خانم سالها بود که دیگر با هم زندگی نمی کردند. عذرا خانم حالا دیگر از شوهر دومش يك دختر كوچك هم داشت. آقای کاشانی، رسول و مادر بزرگش، با هم زندگی می کردند. وقتی حرف می زد براندام هر کلمه اش که به عاطفه ی خانواده برمی گشت، زخمی نشسته بود. به روی هم نمی آوردیم. چه فرقی داشت.

اول از همه، مادر سهمش را می گرفت. بعد از او نوبت مرضیه می شد. ما هرگز دست پدرمان را نبوسیده بودیم. پدرم بدش می آمد. رفیق بودیم. صورت هم را می بوسیدیم. وقتی صحبت رفیق و رفاقت می شد، داغ دلش تازه می شد. صدایش در می آمد: "به مردم خیانت کرده ن. همه شون. مذهبی، غیرمذهبی، چپی، ملی. همه شون اول فایده ی خودشون رو دیده ن!" آه سردی می کشید و ادامه می داد: "اون بالاها! اونجاها اگه دُرُس نباشه، همه ش كشكه. مارو که سوزوندن!"

با عمرو طاهر يك داد و قال تاریخی داشت. تمام نشدنی. بخصوص پس از قیام. عمرو از آن وقتی که من بیاد دارم، اهل نماز و روزه بود. مذهبی سفت و سخت. با پدر هم همیشه سرحزب توده جروبحث می کرد. عمرو از اول همه چیز را نفی می کرد، پدر از نیمه ی راه. زیر بار آن نیمه ی اول انتقادات

عمو فی رفت. گاهی وقتها پس از چند ساعت مشاجره، عمو قهر می کرد و می رفت.

از بابام کوچکترست. مثل من و رضا. پولدارست و هنوز هم تو بازار دو دهنه مغازه ی بزرگ پوشاك دارد. پدرم می گفت: "هرچه میخواد بذار بگه، دادش کوچیکه مه، باشه! دوست دارم، خيله خب؛ ولی مگه میشه حاجی بازاری دزد نباشه؟ اگه نیس، چطور این همه پول و پله به هم زده؟ چرا بقیه ندارن؟" مادر لبش را می گزید و با عصبانیت بش می گفت: "بابا، آخه چرا گناهه مردم رو می شوری مردا همه ی اینارو باید جواب پس بدی. آخه تو که به چشمت ندیدی!"

پدر سیبیلش را گاز می گرفت و همزمان، نگاهی به صورت مادر می انداخت؛ نگاه عاقل اندر سفیه. "آخ که چقدر ساده و دل رحمی تو زن".

زن عمو فاطمی، همیشه خجل بود که چرا دخترش نشده بود. چهار تا پسر آورده بود. من و فرامرز خیلی با هم جور بودیم، همیشه با هم می پریدیم. فرید از ما سه سال کوچکتر بود، با عمو مو فی زد. همه چیزش عین عمو شده بود؛ از همه بدتر، خمینی پرستی اش. فرمان و فرجام دو قلو، بعد از دوازده سال که دوباره هوس دختر به سرشان زده بود، آمده بودند. بز آورده بودند؛ آنهم نه یکی!

عمو از آن طرفدارهای پرو پاقرص خمینی بود که حاضر بود هست نیست خودش را بهای او بریزد. با تمام وجود می پرستیدش. گاهی وقتها می زد زیر گریه و می گفت: "ببینید آخر، يك مرد چقدر می تواند انسان و متواضع باشد. همه چیز دارد و اینطور حرف می زند. جهان اسلام زیر پاهای نازنینش قرار گرفته ولی نگا کن چقدر خاکی و افتاده حرف می زند." وقتی که می گفتیم: "آخر عمو جان این رضا که کاری نکرده گرفتنش، بیا به فکری براش بکن." خشك و انعطاف ناپذیر نگاهمان می کرد و می گفت: "بابا

انگار شماها هنوز هم بیدار نشدین آ! بابا حکومت اسلامه، صحبت از آزادی مستضعفانه جهانیه. چرا اینقد دستپاچه یین؟ عدل اسلام خودش کارها رو درست میکنه. حکومت شاه امریکایی نیس که آدم واسطه تراشی کنه. منم میدونم که رضا کارش به تفنگ و این حرفها نکشیده. اونها هم بهتر از من میدونن! یه کم صبرکنن کارها رو غلتک می آفتن. "این حرفها، به اوایل سال شصت، چند ماه پس از دستگیری رضا برمی گشت. سال که تحویل می شد، عمو وپچه ها می آمدند. همه از سروکول هم بالا می رفتیم. زن عمو فاطمی، مامان ومرضیه، می رفتند تو کار پخت وپز وخیاطی. پدر، عمو ورضا هم دوروبر هم می نشستند. من و فرامرز هم با هم مشغول بازی می شدیم. فرید، دوروبر ما می پلکید.

دید وپازدید که تمام می شد، می زدیم بیرون. دوتا ماشین داشتیم ماشین ما پیکان بود؛ مالِ عمو بنز مشکیِ دوِست وِیست. پیش از هرجای دیگر، به دیدن عزیزجان می رفتیم؛ ازاین طرف شهر به طرف دیگرش. وقتی پدر بزرگ مرد، عزیزجان تنها شد. تنها دريك اتاق، اما خانه ی بزرگی داشت. پنج شش تا اتاق بزرگ داشت، هم بالا وهم پایین. پدر می خواست ما را به آنجا ببرد، مادر قبول نکرده بود، زنِ پسر عمه قبول کرد. مادر عزیزجان را خیلی دوست داشت؛ استقلالش را بیشتر. زن پسر عمه، همه ی کارهای عزیزجان را راست وریس می کرد. منتی نداشت، از روی علاقه می کرد. دانشگاه دیده بود. پسر عمه هم همینطور. عمه، حیدر را خیلی دوست داشت، عزیزجان هم از همان بچگی حیدر، طور دیگری دوستش داشت. حیدر تنها فرزند عمه بود. شانس بزرگ عمه در زندگی. بعد از پانزده سال شوهرداری، يك دفعه اجاقش روشن شده بود. مادر می گفت: "خدا را هیچ وقت نباید از یاد برد، بیچاره آنهایی که بی خدا هستن." با حرکت سر، پدر را نشان می داد. من می خندیدم. رضا لبش را زیر دندان مزه می کرد. پدر

سرش را تکان می داد.

موهای عزیزجان يك دست سپید شده بود؛ اما هنوز سرحال و خوش مشرب بود. حرف های بامزه و قصه های دور و درازش، آدم را سرحال می آورد. دوستش داشتم. هم بخاطر خودش و هم بخاطر آن یکی مادرزرگم، خانم آقا. خیلی وقت ها او را بیادم می آورد.

خدا بیامرزدت خانم آقا. راستی که چقدر دوستت داشتم. چقدر قصه هایی که می گفתי، در وجود من جا گرفته اند. راستی که خوب درس می دادی. با وجودی که مفهوم خیلی از قصه هایت را، در زندگی وارونه تجربه کرده ام؛ با وجودی که جواب سلام دوستانه ام، خنجر بوده است؛ خنجرهای گوناگون که تفاوتشان با هم، تنها در شکل دسته بوده اند، اما عمق محتوای انسانی و عاطفی اش را هنوز هم در خود پیدا می کنم. هنوز هم بدنبال ارزش های همان قصه یی هستم که از بس زورت می کردم برایم تعریفش کنی، از دستم کلافه می شدی.

یادت بخیر! خدا بیامرزدت. جای مادر هم خالی. اگر الان پیشم بود می گفت: "دیدي پسر خوشگلم، تو خداشناسی، مگه میشه خدا رو رد کرد؛ برو تصمیم بگیر نماز بخونی، هیچ عیبی نداره. شما بلشویکا همه چیزه تون خوبه، فقط عیبه تون اینه که اهل خدا و پیغمبر نیستین!" خدا پدر را هم بیامرزد.

آن روز، تا بعد از ظهر، دوبار تعریف کرده بودی، خوابت را حرام کرده بودم. امروز اگر بودی، نمی کردم. داشتی توی آن آشپزخانه ی دومتری، گوشت و پیاز سرخ می کردی؛ با همان والر فگسنی. به بوی گندش دیگر عادت کرده بودی. چسبیده بودم که باید یکبار دیگر برایم تعریف کنی. چه صورتی داشتی. دانه های شفاف عرق، صورتت را زیر آن موهای خاکستری سپید چقدر بیشتر بدلم می نشاند. بعد از آن، سه بهار را بیشتر ندیدی. چرا

آنقدر زود رفتی؟ باور نمی توانستم بکنم. تازه کلاس سوم می رفتم که پدر خبرت را آورد. یادت می آید که بالاخره مجبوریت کردم بیایی؟ غذا را جمع و جور کردی و گذاشتی که به آرامی بپزد. رفتیم تو اتاق؛ نشستیم روی همان تخت فتری پی که دایی می خوابید. دستی ب سرم کشیدی و با آن صورت مهربانت گفتی: "دفعه آخر باشه، خبا". خوب می دانستی روی جوام نمی توانی حساب کنی، ولی تو... نه، تو نمی توانستی... نه، تو نمی خواستی دلم را بشکنی. سختی را به جان خودت می خریدی. خیلی اذیتت می کردم، خیلی های دیگر را هم. امروز اگر بودی، شاید نجات نمی دادم؛ رضا را هم، پدر را؛ و همه ی بچه های دیگر را هم که هنگام درس ریازی رنجانده بودم و امروز دیگر نیستند.

پس دوباره گفتی، صدمه باره گفتی قصه ی حسن و پندهای درویش را:

[این حسن آدم خیلی تنبل و بیکاره پی بود؛ از مادرش همیشه پول می گرفت و خرج چیزهای الکی می کرد. دیگر کُفر مادرش را درآورده بود. مادر بیچاره، هر وقت تصمیم می گرفت دیگر به او پول ندهد، نمی شد. دلش به رحم می آمد و باز هم گذشت می کرد. يك روز بش گفت که پولش را برای يك چیز خوب و تازه خرج کند، چیزی که تا آنروز نخیده باشد. حسن هم به چشم می گوید و طبق معمول، از در می زند بیرون. هنوز زیادی از خانه دور نشده بود که می بیند جلو میدانگاهی ی سرخیابان، درویشی معرکه گرفته است و می گوید که هر کس به او صَناَر بدهد، يك چیز خیلی خوب به او می دهد که به دردش بخورد. چیز خیلی خوب! بیاد حرف مادر میافتد و خود را به درویش نزدیک می کند و پول را کف دست او می گذارد. درویش نگاه مهربان و نافذش را توی چشم های حسن ثابت نگاه می دارد و گرم می گوید: "پسرم! هر وقت جایی، دیوی دیدی، قبل از هر کاری بش سلام کن.

نترس! همین. دیگر چیزی نگفت. حسن که می بیند درویش دیگر نه محلش می گذارد و نه از پول خبری هست، راهش را می گیرد و می رود. این برو آن بر محله چرخ می زند و وقت ناهار به خانه برمی گردد. مادر که چیزی تودستش نمی بیند، جوای پول می شود. وقتی داستان را می شنود، از دستش عصبانی می شود و سرش غر می زند.

فردا مادر باز هم نصیحتش کرد و روزی اش را بدستش داد. درویش باز هم معرکه گرفته بود. حسن جلو خودش را نگرفت، جلو رفت و پول را در میان پنجه ی دست او قرار داد. "پسرم! هرگز پایین تپه نخواب." به همین کوتاهی. از حسن روی برگرداند و معرکه را پی گرفت. حسن حاج و واج مانده بود. "پس کو چیز خیلی خوب؟ حالا به مادر چی بگم؟" مادر وقتی باز همان داستان را می شنود، دیگر آخرین تصمیمش را در مورد او می گیرد. تاکی باید حماقت های او را تحمل می کرد. حسن دیگر وقت زن گرفتنش شده بود، اما به اندازه يك بچه ی هفت هشت ساله هم خوب و بد را از هم سوا نمی توانست بکند. "فردا آخرین فرصت توست!" این جمله را می گوید و می رود که ناهارش را بیاورد.

فردا رسید. مثل روزهای دیگر. نان و پنیرش را که خورد، پول را گرفت و رفت. درویش آنجا بود. وسوسه شد؛ وسوسه ی چیز خوب. "راستی این چیز خوب چه می تواند باشد؟" به سراغ درویش رفت. دریایی از امید وجودش را گرفته بود؛ امید رسیدن، بالاخره رسیدن به آن چیز خوب. پول درمشت درویش می نشیند. درویش این بار محکم، تند و ازکوره در رفته، بر سرش فریاد می کشد: "هرگز! هرگز! دوستت را از جامه اش شناس!" پس سکوت. دریع از يك کلمه ی دیگر. گیج و منگ از نصفه ی راه برمی گردد. مادر منتظر است. شصتش خبردار می شود. مادر که باز دستش را خالی می بیند، بدون راهش نمی دهد و می گوید: "برو پسرم، برو و مرد شو. دیگر

وقت است که بدنبال سرنوشت بروی. خدا به همراهت. "چشم هایش پر از اشک شده بود. جدایی از جگر گوشه، خیلی دشوار است؛ ولی از بین رفتنش را هم نمی توانست ببیند. توشه ی راهی که درون بقچه ی پیچیده بود، به دستش داد و در را برویش بست.

حسن تازه داشت می فهمید که چه بلایی سرش آمده است. به دنبال چیز خوب رفته بود، همه چیزش را از دست داده بود. نگاهی به میدانگاهی می اندازد که نگاه غضب آلوده اش را بسوی درویش شلیک کند، ردی از درویش و معرکه نمی یابد. از زور خشم و قفسر، هر سه جمله را هزار بار توی سرخودش می زند. راه می رود، راه می رود و راه می رود، شاید دو فرسخ. یکدفعه بخودش می آید. وسط بیابانی غریب، تك و تنهاست. می ترسد. راه می افتد؛ می رود که خود را به آب و آبادی می برساند. آن دورها، سیاهی یی می بیند. دنبالش می کند. جلو می رود، بازهم جلوتر. پیش رویش، چند نفر جلو چاهی ایستاده اند و داد و فریاد براه انداخته اند. نزدیک می شود؛ تا چند قدمی.

- چی شده؟ چرا نهره می کشین؟ خنجر، چیزی خوردین؟

- نه جانم! یکی از همراهان ما از این چاه رفت پایین که آب بیاورد، برنگشت؛ دیگری را فرستادیم، او هم برنگشته. حالا داریم صدایشان میزنیم، بلکه خبری شود. دیگر کسی جرأت پایین رفتن را هم ندارد و ما مانده ایم معطل. کاروان بزرگی، کمی جلوتر از اینجا درعطش نوشیدن این آب دارد می سوزد. درمانده ایم.

- خب برین کنار تا من برم پایین.

- تو!! تو می خواهی بروی!! آنها که رفته اند هرکدامشان پنج گاونر را حریف بوده اند. حالا تو با آن بقچه ات، بی شمشیر می خواهی به درون چاه بروی. برو جوان، برو دنبال کارت.

حسن بی توجه به حرف جماعت ، آستین ها را بالا زد و رفت که از دهانه ی چاه پایین برود .

-برادر نروا هم خودت را بکشتن می دهی، هم اگر شانس و امیدی برای دوستان ما و بدست آوردن آب برای کاروان وجود داشته باشد، ازین می رود . نرو برادر جان! آخر کسی که از تو کمک نخواسته است.

رفت پایین . پایین تر . آنقدر که به کف چاه رسید . آبی نمی بیند؛ هیچکس را هم . جلوتر، يك دهلیز است . تاخواست از آن بگذرد ، صدای نعره ی بدنش را می لرزاند و همانجا میخکوبش می کند . در چشم بهم زدن ، دیوی سفید جلو چشمانش ظاهر می شود . تا چشمش به دیو می افتد ، بی اختیار زبانش به سلام گشوده می شود . دیو می ایستد ، جلوتر می آید . نگاهی به صورت حسن می اندازد ، می گوید: "سلام برتو! مرد جوان ، خوش آمدی به خانه ام ، بگو شاید که گره یی از تو بدست ما باز شود ."

حسن داستان را نقل می کند و درخواستش را به ته آن می چسباند . دیو سفید درد دل می کند: "تمام دیوها زشت سیرت و پلید نیستند . ما دیو مسلمانیم . اهل خدا پیغمبر و مروتیم . تو به من سلام کردی ، سلام تو روی چشمم جا دارد ، اما این دونفر ، حرف اوگشان شمشیر بود . من هم آن ها را به محبس انداختم . حالا به برکت خوبی و منش انسانی تو ، رهانشان می کنم و آبشان می دهم . پاداش تو هم این کیسه ی جواهر ."

از چاه که آمدند بیرون ، همه حیران نگاهشان می کردند . "چطور چنین چیزی امکان دارد ؟ مگر می شود ؟ او حتماً مهره مار دارد ؛ بهتر است او را باخود همسفر کنیم ، به دردمان می خورد ."

کاروان براه افتاد . تا شب ، بیابان را درنوردید . شب ، آتشی برپا کردند ؛ گوسفندی کشتند و تا نیمه های شب به عیش و نوش پرداختند . به هنگام خواب ، حسن از تپه بالا رفت و جایش را آن بالا انداخت . چند نفری بیشتر

راه او را نرفتند. بقیه به عقلش شك کردند. "پایین که راحت تر است، مگر کسی جای راحت را می گذارد و به بالای تپه می رود؛ آنهم درچنین شبی که مهتاب، دروترین ستاره را هم به درخشش درآورده است. بی تردید عقلش پاره سنگ برمی دارد."

شب از نیمه گذشته بود که آسمان غُرید. آتش بارید و سرآخر، باران را فرستاد که زمین نسوزد. آب، مدعیانِ راحت طلب ها را ازجا کند وبرد. کاروان خلوت شده بود؛ راه اما هنوز نیمه کاره.

چند شب و چند روز گذشت. شهری از دور دست ها رسید. شهری به کاروان رسید که پادشاهش بیمار و مردنی بود. مردم به دنبال کسی بودند که جای او را بگیرد. بسیار بودند که می خواستند. همه آمده بودند؛ با لباس های الوان، با کلاه ها و عمامه های سفید، سیاه، رنگی و هر آنچه در آن شهر نشان پادشاهی بود؛ نشان آقایی بود.

حسن آمد و آمد تا خودش را به جمعیت نزدیک تر کند. هنوز به پشتِ آنان که ایستاده بودند نرسیده بود که چشم های تیزش به مرد میانسالی افتاد. میزی جلوش گذاشته بود و مشغول دوختن کفشی بود. جلوتر آمد و پشت جماعت ایستاد. زیر چشمی هوای کفش دوز را هم داشت. آن میانسال، درحالی که کفش می دوخت، شلواری را هم که آن طرف، درونِ طشتی خیسانده بود، چنگ می زد. هنوز این دو کار تمام نشده، دیکِ مسی بی را سُباده می کشید، شمشیری کهن را برق می انداخت. در عینِ حال چیزی می نوشت و برای گنجشك ها خرده نانی می ریخت.

حسن به حیرت افتاد، دیده ها را مالید و بیشتر دقت کرد. درست می دید. همه ی این کارها را با هم انجام می داد. "عجب شهری باید باشد اینجا. این، که بیچاره بی بیش نیست و این چنین پرکار و توانست، شگفتِ آنان را که جامه ی زرین به تن دارند!"

جلوتر آمد. به قلب جمعیت رسید. کمی جلوتر، شاه را روی تختش گذاشته بودند؛ بر روی سنگی سفید. رفت که از میان جامه های زرین عبور کند و چشمش را به جمال شاه روشن کند؛ میسر نشد. کسی تکان نمی خورد که راه او باز شود.

- آقای عزیز از آن طرف برو. انقدر فشار نیاور و مجبورمان نکن که حرکت کنیم. امروز روز این همه حرکت و تلاش نیست که تو خود را به آن مشغول کرده ای. برادر من سرجایت بایست، همه چیز خودش درست می شود. دوست گرامی آرام بگیر و خللی در امر انتخاب شاه وارد نکن. ما باید هرچه بیشتر خودمان را شبیه او نشان دهیم که شانس پیروزی مان بیشتر شود. هر تکان اضافه یی ممکن است حواس پرنده را پرت کند.

رسم این شهر برای انتخاب شاه، رسم غریبی بود. کبوتری سفید که سالها مردم آن شهر را می شناخت، باید دوبار پی در پی روی شانه ی يك نفر می نشست؛ آن يك نفر، تنها کسی بود که می توانست شاه را انتخاب کند.

کبوترها شد. چرخید و چرخید و چرخید تا اینکه بالای سر حسن قرار گرفت و در کمال ناباوری همگان، روی شانه ی چپ حسن نشست. "یعنی چه، مسخره است، ولی بطور قطع دیگر پیش نمی آید، کبوتر است دیگر، ممکن است که اشتباه کند. آدم اشتباه می کند، چه رسد به کبوتر". دوباره پرش دادند. بلند تر و با سرو صدا تر؛ نگذاشتند که زود فرود آید. پرنده هم زود ننشست. پرید و پرید. سکوت حاکم شد. پرنده آنقدر پرید که خیال همه راحت شد. پرنده اوج گرفت و بالا رفت. ایستاد؛ خود را ول کرد، بی که بال بزند. نزدیک شد. یکدفعه برگشود و به همان شکل قبلی روی شانه ی چپ حسن نشست. کار از کار گذشته بود.

هرکس به شکیل ترین حالت ممکن، ایستاده بود. جامه های رنگارنگ

زیبا، از هر طرف می درخشیدند. انتخاب دشوار بود. یکی از یکی دیگر شیواتر سخن می گفت و یکی از دیگری خوش رنگ تر و خوش قیافه تر بود. حسن همه را نگاه می کرد، تك تك شان را. به پشت جمعیت رسیده بود، به نقطه ای که آن مرد میانسال داشت کفش می دوخت. هنوز هم مشغول بود. حرف درویش به یکباره قلبش را به لرزه در آورد: "دوستت را از جامه اش شناس." همان که با خشم توی صورتش فریاد شده بود.

حسن درسش را از زندگی گرفته بود. سپس مادرش را هم پیش خودش آورده و شد وزیر دست راست شاه عادل. [

چشمانم هنوز به دهان گرم دوخته بود. نگاه مهربانت را توی چشموهای گیج و خسته ی من جاری می کردی و می گفتی: "تو پسر تنبل منم به روزی باید وزیر شاه بشی!" چقدر کیف می کردم. چقدر دلم می خواست که خوب باشم و زود جواب خوبی هایم را بگیرم. "اگر يك وقت جن دیدم، نمی ترسم؛ زود بسم الله می گویم و سلام می کنم". چه شبها که با این خیالات خوابیده ام؛ چه خواب ها که ندیده ام. هنوز هم می بینم. نمی دانم چرا. اگر به تجربه نگاه کنم، باید خلاف این باشد، ولی هست.

اولین کشیده را اتفاقاً در همان لحظه ی خوردم که دم در حیات - به نصیحت درویش مادر بزرگ -، به یکی از این دیوها سلام دادم. با سه شماره، از خانه زیاله دانی ساخته بودند.

- برادر چی شده؟ چرا میزنی؟

- خفه شو، مادر قحبه!

- د زودباش دست بند بزن، نگرش دار گوشه ی دیفال! همه جارو بگردین. باس سه نفر باشن.

خاله جان سراسیمه از اتاق طبقه ی بالا بیرون آمد و خودش را به انتهای

پلکان رساند - همان که راهرو پایین را به بالا وصل می کرد - .

مادر و پدر به سراغ عمرو طاهر رفته بودند. سرقضیه ی رضا به هر دری می زدند. یکی از آنها گلنگدن تفنگ را کشید و با نعره، پله ها را به سمت بالا پشت سر گذاشت. از شدت خشم، فریاد زد: "بابا چه خبره! زن مریض داریم بالا!" هنوز حرفم تمام نشده بود که احساس کردم آگاهم دارد آتش می گیرد. از زور درد پاهایم فلج شدند و افتادم روی زمین. صدای وحشت زده ی خاله جان که تند تند بسم الله می گفت، دلم را سوراخ می کرد. نه من جواب سلام را گرفته بودم، نه با بسم الله خاله ام غیب شده بودند. از پشت ، تا دم در کشیدندم؛ بعد از در خانه پرتم کردند بیرون.

- بی سیم بزن بگو فقط خودش بود. بگو دیگه معطل نمی شیم. همین رو می بریش.

از کوچه ی فرعی اول به دوم، به جلو هل می دادند و می بردندم. سرخیابان، چهار پنج دستگاه ماشین کمیته ودوسه تا هم شخصی، پارک شده بودند. همین، که با لگد ترتیبم را داده بود، تو یک بنز نارنجی تصادفی هلم داد و نشست بغلم. با یک پارچه ی باریک مشکي کثیف که پوی پنیر گندیده می داد، چشمم را بست. از این پس، دیگر سلام، تعریفش را از دست داد. "برادر من چه سلامی، چه علیکی، مگر مسلمان به کسی که با خدا مُحارب است جواب سلام می دهد. اگر رأفت اسلامی جلومان را نمی گرفت، اینها را شقه شقه می کردیم. اینها آفت زندگی های سالمند. مسلمان نفسش به نفس این کثافتها نباید بخورد. حرام زاده ها!... البته نا گفته نماند که همه شان هم نیستند. بعضی شان گول خورده اند، یا بچه هستند و در تب و تاب انقلاب قرار گرفته اند و منحرف شده اند؛ برای اینها می شود کاری کرد. مثل گذاشتن جلسه های آموزشی؛ پخش سرودهای عالیه ی اسلامی و انقلابی، بعضی وقتها حتی اگر لازم باشد تنبیه های پدران می تواند

فرب خورده ها را دوباره برسر عقل آورد. به هرحال برخورد سازنده ی خواهران و برادران مسلمان و متعهدمان، تا به حال بسیار ثمر بخش بوده است.

راه، راه خداست و اجر همه ی ما هم با اوست. چه ما که زحمت آموزش را به خود می دهیم، چه آنها که برسر عقل می آیند و به دامن اسلام برمی گردند. اجر آن دسته هم که از این مرحله فراتر می روند و با معرفی بعضی از این محاربین و منافقین، کارامت اسلام را ساده تر می کنند، دو چندانست؛ هم در این دنیا، هم در آخرت.

البته ما گول هر استغفاری را نمی خوریم. اینها زرنک شده اند، ولی نه زرنک ترازما. توبه می کنند و می روند، پس از مدتی اسمشان از قلب جبهه ی دشمن در می آید. چه بشود که از هزارتا، یکی شان درست از آب درآیند. راستی که به ثمر رساندن این انقلاب اسلامی، فقط از عهده ی راهنمایها و آموزش های پیامبر گونه ی امام ساخته است و بس! بقول امام امت "اسلام عزیزست که نجات شود داده باید. همه باید به دامن اسلام برگردند!" اما خود امام هم می دانند که جواب قاتلین دکتر بهشتی و بیش از هفتاد و دو تن از یارانش، دیگر حرف و راهنمایی نیست. نسل اینها را با حفظ تمام موازین اسلامی، باید کُند!

تا قبل از دستگیری ام، خیلی چیزها دیده بودم. خیلی دروغها شنیده بودم، ولی از زندان هنوز درك ملموسی نداشتم. حرفهای زیادی راجع به اش شنیده بودم. بعضی از بچه ها که به جرم گذشتن از يك كوچه - که کمین بوده است- بدون محاکمه تا دوسال زندانی کشیده بودند، حرفهای تلخی بگوشم رسانده بودند. راستش باور نمی کردم. پیش خودم می گفتم که آش اینقدرها هم شور نیست. می گفتم، خب این غلو گویی بدهم نیست. حالا که طرف جلادست، بگذار تصویر جنایتش بزرگتر ترسیم شود؛ چه، از این رهگذر-

برائرفشارهای خارجی و داخلی - رژیم مجبور به عقب نشینی می شود.
بعد ها بشدت ازخودم انتقاد کردم؛ نا آگاهانه و خود بزرگ بینانه به
حرف رفیقانم شك کرده بودم. اینها، تنها مقوله بی که نمی شناسند، همان
انقلاب است. فحش هایی که نشنیده بودم حتی کسی به کسی داده باشد،
از برادران مختلف الهجه، نوش جان کردم. "نوش جان! خور دی؟ حالا برو
تو بندت!" راستی که کسی نمی فهمد برما چه گذشته است. چه شبهایی،
چه بچه هایی، چه آرزوهایی، چه قلب های بزرگی که خاکستر نشده اند. چه
به روزشان آمد؟ چه شدند همه ی آنها؛ کدام دیو همه ی آنها را ربود، و این
همه صدای بریده را درکدام محکمه و دادگاهی باید مطرح کرد؟

قبل ازاین برخورد نزدیک از نوع چهارم؛ با پدر، عمو، حاج آقا رسولی -
شریک عمو- و فرامرز نشسته بودیم وگپ می زدیم. چند روزی از شروع
سال شصت و سه می گذشت. فرید حسابی انقلابی شده بود - دست کم بقول
خودش- و با مسجد محل وسیع منطقه، سخت مشغول بود. دیگر فرید ما
نیبود. تمام عیار آنطرفی شده بود و به ما دیگرمحل نمی گذاشت! سلامی،
آنها از سر اجبار؛ رعایت حساب بزرگ و کوچکی. دیگر آن دوران هم
گذشت که من بتش بودم وهرجا که می رفتم بدنالم می دوید. همیشه اصرار
می کرد که کتاب خوبی نشانش بدهم و درصورت امکان به تظاهرات
و فعالیت های شبانه ببرمش. دل سفتی دارد؛ اما به آن طرف درغلطیده است
و خوب هم کار می کند. دروغ نمی گوید، با تمام وجود، هرکاری که بگویند،
می کند. ماهم که دیگر کار محسوسی انجام نمی دهیم. دست کم خود من
اینطورم. حداکثر کارم اینست که چند تا نشریه این برو آن بر بدهم، یا جای
امن برای بعضی ها جور کنم. همین! از صحنه جارو شده ام. از بعد از
قضیه ی "پیشگام" و "انقلاب فرهنگی" درعمل به صفر رسیده ام.

حاج آقا رسولی، هنوز پنجاه سال نداشت، ازعمو کوچکتر بود، قدی بلند

داشت؛ با صورتی کشیده و مویی وزوزی. خوزستانی بود؛ اهل خرمشهر. در قضیه ی "جنگ پربکت" هفتاد درصد از دارایی هایش، دود شده بود. "بر پدر این صدام لعنت!" هر وقت یاد آن روزها می افتاد، این جمله بر زبانش جاری می شد. عمو در حالی که به ظاهر باید خوشش می آمد، برزخ می شد و می گفت: "لا اله الا الله!" نیت او را می دانست؛ خوشش نمی آمد و عصبانی می شد.

عمو، گرفته و کلافه، سرش را بین پنجه هایش گرفته بود و با دغوری داشت می گفت: "آره بابا، منم اینجوری فکر می کردم. حاج سیروس هم همین خیال رو می کرد. ولی انگار یه چیزای دیگه م توش هس.

- آخر برادر من، عزیز من این چه حرفیه که تو داری میزنی؟ بابا سه سال ونیم گذشته، دیگه چی مونده که روشن نشده باشه!

- و الله منم نمی دونم داداش. خودم هم توش موندم، گیج شده م. با هر کس می شناختم حرف زده م. اونها هم چیزی سردرغبارن. انگار خطش پیش خود حاج آقا لاجوردیه.

- آخ که بر پدر این صدام لعنت!

- استغفرالله ... صفر آقا!

- خب، کسی رو می شناسی که بالاجوردی شناس باشه.

- با حاجی؟ ... چرا!... ولی آخه احتیاجی نیس. حاجی تو کارش خبره س.

یعنی ... یعنی اگه کاری زیر دست اون بره، دیگه مولای درزش نمیره. اون دیگه تازه به انقلاب و زندان رسیده نیس. خودش سریع کارها رو راس و ریس می کنه. خاطر جمع باش داداش. بزودی حسن رو آزاد می کنه. قول میدم.

بغض پدرم ترکید و داد و بی داد که:

- آخه طاهرا خودت اینارو که میگی قبول داری؟ تو همون اول که تازه

رضا دستگیر شده بود هم همین ها رو گفتی. حالا م بعد از این همه وقت،
همون ها رو داری میگی. تکلیف چیه آخر؟ بالاخره چه خاکی به سَر این
بدبخت بی کس می خوان بریزن.

چشم هایش پر از اشک شده بود. من هم گریه ام گرفت. حرف های پدر
بدجوری دلم را بدرد آورده بود. فرامرز هم سرش را پایین انداخت.

- لعنت خدا بر صدام!

عمو هم سرش پایین بود. صدایش درنیامد. کمی همانطور ماند، بعد
سرش را بالا گرفت و درحالی که سعی می کرد چشمش را از چشمهای پدر
بدزدد، گفت:

- حالا زیاد خودت رو درد نده داداش. دوهفته ی دیگه من به قرار
مهمی دارم که حتماً تو حل این قضیه، راهگشاس. انشاء الله که همونجا
حل بشه و به خبر خوش برای همه ی فامیل ازتوش دربیاد.

آنقدر درمانده بودیم که حرفهایش به دلمان نشست. امیدوارم شدیم. کاش
بشود. حاج صفر، دیگر برپدر صدام، لعنتی نفرستاد.

مادر، همیشه بعد از چند دقیقه ی گریه می گفت: "من میدونم که کار
این پسرم به یه اشتباه برخورده. خدایا نجاتش بده! به حق عصمت زهرا
نجاتش بده!

شانزده روز بعد از این گفت و گو، وقتی که پدر و مادر به دیدن عمو
رفته بودند، من هم شدم گوشت دم توپ. عمو با آن شخص مهم ملاقات
کرده بود و به پدرم زنگ زده بود که خبرهای خوبی آورده است. پدر و مادرم
هم سرازیر نشناخته به منزل عمو رفته بودند. شاید خبر آزادی باشد!

سه سال گذشت؛ سه چندان از آنکه واحد شمارش است. هر دهمش، درد

بود. هرگاهش یعنی تحمل شکنجه. بدتر از همه اینکه، چیزی را نمی دانی و از تو قبول نمی کنند که نمی دانی؛ رُست را می کشند، بغایت گوشمالی ات می دهند تا نیم بند قبول کنند. گاهی وقتها ناچار می شدی سرمای خشک را بدون پتو تحمل کنی، گاهی شکم کرم زده ی رفیقت را. با هوای گرم شرجی، بدون اینکه از هوای آزاد بتوانی استفاده کنی، باید کنار می آمدی. اول قیام یادش بخیر؛ با چه شور و شغف وصف ناپذیری، رسوایی شکنجه گرانی مثل تهرانی و آن دکتر معروف جلاد را، روی صفحه ی تلویزیون می دیدیم. "دفن شکنجه و شکنجه گرا" حالا چه بروز ما می آوردند. تازه، ما از آنانی بودیم که هیچ چیز از ما نداشته اند و بقول حاج رضایی، یک دوران آموزشی ساده را می دیدیم که می توانست درس خوبی برای آینده مان باشد.

آدم اگر بخواهد به زندان فکر کند و خاطراتش را بیاد بیاورد، همه چیز در ذهن مختصر می شود. تن ندادن به فرمان چهاردیواری. قبول نکردن آنکه بتو می گویند. منتظر خبرهای خوب ماندن. دربی وزنی بآس و امید، شناور بودن. کتک خوردن و تحقیر شدن، دیگر بالاترین تصویرهای ذهن نیستند. شکنجه بدنی، دلهره اش تا وقتی است که هنوز نشده بی، وقتی شدی، زیاد هم شدی، دیگر برای عادی می شود.

سرآخر، پس از اینکه همه چیز را هزار بار برای خودت زیر و رو می کنی، تنها امیدت دیدن روزی است که ظالم را سراقکنده و درهم شکسته ببینی. در کتاب های بسیاری که مربوط به انقلاب های جهان بوده است، تصویر وحشتناک و دردآوری از محیط زندانها، در ذهن داشتم. خواننده بودم که در حکومت های نظامی که ژنرال ها براریکه ی قدرت نشسته بودند، پدر زندانیان سیاسی را سوزانده اند؛ زندانیانی که معمولاً ملکی ها - البته آنهایی که برای رهایی از چنگال زورگویان حاکم، از همه چیزشان گذشته اند

ودست به سلاح برده اند- و چپ ها عناصر اصلی اش را تشکیل می دادند. خواننده بودم که حکومت های مذهبی دوران رنسانس، با شکنجه های جسمی و روحی، تفتیش عقاید و درهم شکستن آزادی های دگر اندیشی، آزادپخواهان زمان خویش را به بند و زنجیر می کشیدند. خواندن چه راحت بود. دردی که از خواندن منتقل می شود، چه راحت برطرف می شود. اما وقتی رودرروی شکنجه گر ایستاده پی و با پوست و گوشت و استخوانت لمسش می کنی، نه، داستان دیگری است.

پنهان نمی کنم که با تمام آنچه را درخود به عنوان ارزش و نمادی از قدرت می شناختم، درچند ساعت نخست پس از دستگیری، قالب تهی کرده بودم. بکلی دگرگون شده بودم. هر لحظه، بشکلی مرموزم درهم می پاشید. شدت از پا درآمده بودم. هربار که چشمم را می بستند، خودم را برای درد و شکنجه بی غریب، آماده می کردم. وقتی با چشم بسته، بی هوا چک یا لگد می خوردم، دیگر به هیچ سیاهی بی نمی توانستم اعتماد کنم. وقتی سه ساعت، بطور یکنواخت روی زمین می نشستم، یا يك جایی می ایستادم، هر لحظه اش شکنجه بود. ظاهراً این بود که سه ساعت کسی به سراغم نیامده است و کتک نخورده ام؛ درعمل، هر لحظه اش با کابوس خوردن ضربه ای گذشته بود.

تازه، وقتی که کم کم خودت را با این شیوه عادت می دادی و تصاویر دیگری در ذهن می ساختی، ضربه وارد میشد؛ مکرراً ضرباتی که دقیقاً بر مقاومت توفروود می آمدند.

این، شیوه ی اداره ی زندان بود. زمینه ی وسیعی هم داشت. رگبار شعارهای توخالی، دیدن قیافه های خشمگین، شنیدن کلمات زنده و نا مانوس و تحمل اندیشه یی که از اساس، حضور تو را نفی می کند. همه چیزت زیر علامت سؤال است؛ کاری که کرده ای و هم آنکه

نکرده ای.

- حاج آقا، من فقط يك هوادار ساده بودم.

- آخر چرا کاری می کنی که به این روز بیافتی؟

- حاج آقا من هیچ کاری نکرده ام.

- پسرک بیچاره! آخر چرا بدنبال این عجائب می روی؟ اینها هدف های وحشتناکی دارند. شما ها را از دامان پر عطوفت اسلام و امام امت جدا می کنند و بنام عدالت و آزادیخواهی، در اختیار امریکا، شوروی و اسرائیل می گذارند. شما جوان ها، همه تان پرشور هستید! دلتان می خواهد برای این دنیای بی رحم مفید فایده باشید، اینست که بدون فرصت فکر کردن در دام این مفسدان فی الارض می افتید. من حیفم می آید که جوانانی مثل تو را اینجا و در این مقام پست می بینم. شما ها الان باید تفنگ بردوش درجهبه های حق علیه باطل باشید.

فقط دلم به این خوش است که از این فرصت طلایی می توانید آینده ی بهتری برای زندگی تان بسازید. تو الان فریزاد ... فریبرز... دو سال است که مهمان ما هستی؛ دقیقاً... بیست و... سه ماه و هشت روز پیش آمده ای. ممکن است که بعضی از مسائل را نپسندیده باشی. عیب ندارد. صبور باش و سعی کن با شریعت بیشتر آشنا شوی، باقی اش هرچه رضای خداست می شود.

خیله خب! کار دیگری ندارم. برو و خودت را در آغوش فرامین امام امت قرار بده.

بالاخره تکلیفم روشن شده بود. بی خود نبود که هفته ی پیش، پس از يك سال ممنوعیت ملاقات، پدر و مادر بدیدنم آمده بودند. بوی آزادی می آمد. هرچند که بطور قطعی نمی شد رویش حساب کرد؛ اینجا روی هیچ چیز نمی شد. فرج را یکسال، سنگین شکنجه کرده بودند؛ همه جا هم نشانش

داده بودند، بالاخره بعد از دو سال و نیم جواب آزادیش آمده بود. يك دفعه بردندش؛ پیش از موعد. چند روز بعد پیچید که زندنش. همین. آزادی!!

مادرم، صورتش تکیده شده بود؛ گوشی تلفن را دو دستی چسبیده بود و جلو اشك هایش را نمی توانست بگیرد. از پشت شیشه، چشم های مُلتمسش را روی اندامم می چرخاند؛ پدرم غوز در آورده بود؛ باورم نمی شد. یکسال پیش اینطور نبود. دندانهایش را روی هم می فشرد. فکش از دو طرف می لرزید. چشمش قرمز بود. ریش سفیدش، زیر نور مهتابی می درخشید. آن طرف اتاقك ها، پدر و مادرها بودند. این طرف، ما. چه قیافه های درد کشیده یی داشتند؛ همه شان. احساس می کردم وضع ما اینجا بهتر است. دست کم ما اسیر بودیم و علیرمان موجه. ویتامین، بهداشت، غذا و همه ی نیازهامان، محدود بود یا اصلاً نبود. باید می ساختیم. آنها چه؟ مگر آنها هم اسیر بودند؟

- فربرز جان! کاری که بات ندارن مادر؟

- نه مادر جان! خیالت راحت باشه. هیچ مشکلی نیس.

- پس چرا این مدت ملاقاتی نداشتی؟

- نمی دونم پدرجان، باور کنین هیچ نمی دونم.

اگر هم می دانستم مگر می توانستم بگویم.

- گفتم که خیالتون تخت باشه. خوم.

هفت دقیقه طول کشید. همانطور که آورده بودندمان، چشم هایمان را بستند و با مینی بوس به بند هامان برگرداندند. کسانی که به بندهای بی آزار تعلق داشتیم.

يك روز که دو گروه از دویند متفاوت را اشتباهی به سالن آورده بودند، حاج رمضان که مسوول قسمت ملاقاتی ها بود، فحش را کشید بجان دو نفر مأموری که آنها را اشتباهی آورده بودند و گفت: "آخر شما که این همه

وقت دارین کار می کنین، کی میخوان بفهمین که این دو تا بند، نفّسشان هم نباید به هم بخورد، آنها در جرگه ی مفسدین هستند. بپریدشان! بپرید! يك روز محمد درین راه - که مرا به اتاق های شناسایی می برد-، گفت: "اگر همین حالا هم کسی تو را لو بدهد، یا حتی بگوید که تو را جایی دیده است، کارت ساخته س. رفتی!"

این یکسال اخیر، وضع من و آدم هایی مثل من بهتر شده بود. کار می کردیم؛ کارهای فنی، تعمیرات و هرکار دیگری که می گفتند. روحیه مان بهتر شده بود. همه چیز بظاهر عادی و معمولی پیش می رفت، مگر اینکه خطّ عوض می شد، خط عمومی. دوروبرهم، مرتب برنامه های آموزشی زندان بود. بعضی وقتها مطالبی از جریان های سیاسی بی که خارج از کشور فعالیت می کردند را در اختیارمان می گذاشتند. خبرهایی که از فروپاشی و دریدری شان سخن می گفت. فیلم نشانمان می دادند؛ از موفقیت جمهوری اسلامی درهمه ی صحنه های حضورش؛ و موسیقی در قالب سرودهای تبلیغی و گاه غزل های شاعران قدیمی.

عملیات شست و شوی مغزی، سنجیده و حساب شده بود. همه چیز خوب پیش می رفت. همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود. آیا براستی داشتیم شکل عوض می کردیم؟ شکل نه، ولی پوست چرا! ما از همان کتاب های مطهری حتّی، نتایج مورد نظر خودمان را می گرفتیم. هنوز هم خط سیاسی از بیرون می رسید. خبرها و خطوط، مثل هوای آزاد در زندان پخش می شدند. حرف های خودشان را تحلیل می کردیم و خطش را بیرون می کشیدیم. راستی این که اگر مقوله ی قانونمند باشد، لا تغیر است، به روشنی دیده می شد. دست و بالمان باز نبود که حرف خودمان را بزنیم، ولی با توجه به همان شرایط، کم نمی آوردیم. در جمع خودمان از پاسدارهای نفوذی ترسی نداشتیم. با سه شماره آنتنی شان می کردیم؛ ترسمان از

بریده های خودمان بود. از آنها که حرف های خودمان را می زدند، بوی خودمان را می دادند و شکل خودمان بودند. این ها می فروختندمان. هرکلمه ی درست با نفر عوضی، گوشمالی داشت. با این حال سکوت نمی کردیم، مقاومت های صنفی را از قلم نمی انداختیم. اگر سفت نباشی، کارِت تمام است. اینجا قرار است که همه چیز تو تغییر کند، نه فقط زمان خواب و خوراک و مکان و لباس تو، که اندیشه و خصلت تو، مدّ نظر ست. اگر شُل باشی، به مرور زمان نوع کلمات، شیوه ی حرف زدن، طرز رفتار، شکل شوخی ها و همه ی علائق تو، تغییر می کنند.

بعضی ها عادتشان شده بود؛ هر چند هفته یی یکبار به مدت يك هفته به انفرادی برده می شدند، آموزششان داده می شد و برگردانده می شدند. دست بردار نبودند. همه چیز را تجزیه و تحلیل می کردند و دروغ رژیم را درمی آوردند. تئورسین بودند، اما رژیم سرسوزنی از شان مدرک نداشت. "افسوس که کار زیادی نمی شود کرد، از این ورآج ها بیرون هم هستند." حاج رضایی پس از اینکه با تأسف این جمله را می گفت، ادامه می داد: "اینها روبریخودی می آورن اینجا. نه با گروهکی هستن نه از شان طرفداری می کنن، فقط ورآجی می کنن، همین! حرف های صدمن يك غاز می زنند. خب بابا، از این قراضه ها که تو کوچه و خیابان هم کم نیستن. میارن اینجا و بلای مارو زیاد می کنن؛ بدتر از همه اینکه، اون اصل کاری ها هم خودشون را تو اینا بُر می زنند."

از آن مارهای هفت خط بود. هنوز چهل سال نداشت. مسوول بخش تبلیغات چند بند بود. حافظه اش حرف نداشت. وقتی که می خواست "ارشادمان کند"، از سابقه ی تمام سازمان های سیاسی و انقلابی، متناسب با مقصودش، مثال می آورد. اگر به حرفهایش سطحی نگاه می کردی، بش حق می دادی.

خیلی وقتها دلم می گرفت. زمان می گذرد و تو کاری نمی توانی بکنی. داشتم می گندیدم. عینهو آب راکد. این وقتها، تنها خاطرات بود که به دادم می رسید، خاطرات خانواده؛ اول انقلاب، انقلاب های دیگر که از آنها ذهنت را انباشته بودی. خاطرات رنج و شکنج خلق هایی که در طول تاریخ، قیمتهای سنگینی برای آزادیشان پرداخته اند و بالاخره کمر زور را شکسته اند. هر خاطره ی کوچکی می توانست روحیه را در تو زنده تر نگه دارد. خط قاطعی باید میان تسلیم و ایستادگی رسم می کردی. همه چیز درخود تو باید مشخص و محکم می شد. اینجا دیگر حرف های الکی وی محتوا، تو را بجایی نمی رساندند. تشویقی هم درکار نبود. مگرآنکه تشویق از درون، تو را فریاد کند: "زنده بمان! تو تنها نیستی! آنچه بر تو می گذرد عدالت نیست. آنچه می بینی فریب است. اگر راست می گفتند و حق با اینها بود، چرا کسی مثل تو را سرکوب کرده اند. تو مگر بدنبال چه بوده ای؟ تساوی عدالت اجتماعی! توقفت عقیده ات را گفتی و در راهش گام برداشتی! آنهم نه گام های قاطع، پی گیر؛ که شل؛ تنبل؛ دست و پا شکسته. پس آنهاکه از تو محکمترند چه می کشند. پس اگر اینها راست و صادق نیستند، چه چیز درست است؟ نه! نباید به نادرستی تن در دهی؛ تا نفس هست!"

- بین آدم! آقای آدم! تاکی می خواهی نفهم باشی و اراجیف يك مشت دیوانه رو نشخوار کنی. بفهم! اگر ما ریگی به کفش می داشتیم، خیلی زود خودمون رو از شر آدم هایی مثل تو، راحت می کردیم. ماهدف مقدسی رو دنبال می کنیم. ما می خواهیم يك نکتت و کثافت تاریخی رو از سر و صورت اُمت مسلمان عالم پاک کنیم. یاد بگیر! بفهم! به موقع حرف بزن! حرفهایی که اصیل هستن. اصلاً برای کی دارم حرف می زنم؟ من میگم که این گروهك ها و ایدئولوژی های پوسیده شون دیگه قوم شده ن. از اوکش

هم قوم بوده ن. وجود قلاهی اینها مطرح بود چون انقلاب امام هنوز ظهور نکرده بود. وقتی این حرکت قوم دنیا رو بگیره، همه چیز برای کوردلایی مثل تو روشن میشه. جداً که شماها از بیچاره ترین موجودات دنیا هستین. خیال می کنین که در راه حق دارین شمشیر می زنین. هیچ کاری نمی کنین بجز مزاحمت برای راستین ترین اُمت جهان. ما بجای اینکه در جنگ با استکبار باشیم، داریم با یه مشت جوجه کمونیست و منافق کلنجار می ریم. بوالله اگر دست من بود... اگر فقط يك روزی می توانستم..."

بعد هم درحالی که از حرفهای يك طرفه ی خودش جوش آورده بود، اتاق آموزش را ترك می کرد.

جنگ! دو طرف ایستاده اند؛ یکی مسلح، یکی دست بسته. کدام جنگ؟ سلاخی!

تو چگونه میخواهی با گردنکشان تاریخی به جنگی؟ تو خودت راه آنها را می روی؛ بسا درنده خوتر. تو که با مردم خودت کنار نمی آیی، تو که درد آنها را اصلاً نمی شناسی، چطور و با اتکا به چه عنصری میخواهی مثلاً با امریکا، شوروی و اسرائیل "غاصب" بجنگی؟ ارمغان تو برای مردمت، زندانهای پُر، قبرستانهای آباد، بدتر شدن زندگی مردم و چشم انداز اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ی تیره و تار بوده است. مگر نه؟

نه! حاجی رضایی. من فریب حرفهای تو را نخواهم خورد. اسیرت هستم. دهانم بسته است، چشمم پراز اشک و قلبم خونین؛ اما تسلیم تو نخواهم شد. گواه این حرفم، تاریخی است که اگر خودتو آن را در هرکلامت تحریف نمی کردی، جوابش را درمی یافتی.

- پاشو! فریزر... پاشو!

گیج بودم. شاید هم چیز دیگری بودم یا نبودم. انگار يك جوهری پای من

در حادثه بی گیر بود. من؟ من، یعنی چه؟ این مفهوم هم، واقعی نبود.
انگار همه جا را از زیر آب نگاه می کردم. ضربه، صدا! پی در پی. ضربه!
- دیاالله پاشوا پاشو میگم!

انگار باید کاری می کردم. یکدفعه احساس سوزش به ام دست داد. يك
جایی داشت می سوخت. کجا؟ صورت! ... صورت. آها! چشم هایم فوری
باز می شوند.

همه چیز روشن شد. محمد پاسدار و حاج رضایی بالای سرم ایستاده
بودند. بچه ها هنوز خواب بودند. جا خورده بودم. دست و پایم را جمع کردم
و خودم را از جا کندم.

- بریم! بریم که دیگه هر دومان از دست هم راحت می شیم.

- حاجی واسه ما که فرقی نمی کنه.

- چرا خب، یکی هم کمتر، بهتر. آدم وجدانش راحت که آموزش نتیجه
داده؛ بکارش دل گرم تر می شه.

شنیدن این حرفها را شوخی تلقی می کردم. اما این بار احساس می
کردم که خودش هم با طنز غریبی حرف می زند.

بچه ها خواب بودند. کسی بیدار نشده بود. یعنی چه خبر شده است؟ از
راهرو که داشتیم می رفتیم، سرو صدا بلند شد. صداهای گنگی به در و
دیوار می خورد و کمانه اش اعصابم را خط خطی می کرد.

- نامردا! ... بازم نصف شب! ... نامردا!

ترس برم داشت. ترس از ناشناخته. ناشناخته یی که نوک تیز خطرش را
به هستی من فرو می کرد. از راهرو که بیرون رفتیم، چشمم را بست.

- دیگه راحت شدی! از بند هم رستی!

دلم ریخت. کارم تمام بود. تنهایی ی غریبی وجودم را در هم پیچید. یاد
آقای صفاری افتادم. یاد آن چشم چپش که سفیدی و سیاهی اش، قاطی

شده بودند؛ یاد آن روزی که توی گوشم زده بود. یاد آن روزی که بابام را برایش برده بودم و خلاصه به معذرت خواهی انداخته بودمش. یاد بابام افتادم که می گفت: "آخه چند بار باید به حرف رو تکرار کرد. این موقع روز مردم میخوان استراحت کنن، توپ بازی ناراحت شون میکنه، بیا برو سرِ به کار که هم چیز یاد بگیریم، هم مزاحم مردم نشی، می ترسم آخر به نفر تو خیابون، نفست رو بپره!"

هزار بار فکرش را کرده بودم. راستی چطوری نفسم می بُرد؟ هزار بار بیشتر توی عالم خیال، خودم را جلو جوخه ی اعدام گذاشته بودم. هزار هم يك جوری از زیرش در می رفتم. آن روزها که به تپه های اوین حمله کرده بودیم و سقوط رژیم شاه را به چشم می دیدم، کیف می کردم. دلم می لرزید وقتی یاد انقلابی های کبیری می افتادم که اینجا شهید شده بودند، اما از طرف دیگر، وجودم را شوق پیروزی از عشق لبریز میکرد. با چه شور وصف ناپذیری در راهپیمایی ها شرکت می کردم. چه رنگ هایی که آن روزها بر دیوار های تاریك شهر نمی پاشیدم. رنگ هایی که آزادی و انقلاب را، این سو و آن سو، تصویر می کردند.

- گفته بودم که از چنگ عدالت کسی در نمی ره. خیال کرده بی که با يك مشت آدم ساده طرفی؟

- حاج آقا من هم قبلاً ندا را بش داده بودم. لابد نگرفته بود.

مرزها چقدر به هم نزدیک بودند. پدرم هم، شب ها می آمد. عشق می کرد وقتی که روی دیوار می نوشت مرگ بر شاه. هروقت دوستان قدیمی اش را می دید، با بدیدنشان می رفت، با همین شعار مختصر، حرفشان را شروع می کردند: "مرگ بر شاه!"

یکسال که از انقلاب گذشت، دیگر باشان کاری نداشت. به من و رضا می گفت: "بچه ها هوای خودتان را داشته باشید! کلك تو کاره. حواستون

جمع باشد، بوی توطئه می شنوم. بپایین! میخوان شمارو هم مثل نسل ما بسوزون!"

با هم کنار نمی آمدیم. جروبحث می کردیم و کارمان را دنبال می کردیم. مرضیه نه مسلمان بود نه مارکسیست؛ هم مارکسیست بود هم مسلمان. گیج بود. مادرم، عاشق خدا و پیغمبر بود؛ چون ازما بدی ندیده بود، زیاد جروبحث نمی کرد. علی توده ای بود؛ سفت و سخت. تازه با مرضیه تشکیل خانواده داده بودند. پدر، بیشتر وقتها حالش را می گرفت. دم نمی زد. محافظه کار بود. با کارهایی که بوی درگیری و بزنی زن می داد، فاصله اش را به اندازه ی کافی حفظ می کرد.

من و رضا با هم خوب جور بودیم. درمورد بعضی کارها رضا با من هم عقیده نبود، ولی روی اصول، با هم یکدست بودیم. کمتر توی خانه پیدامان می شد. مادر می گفت: "خدا رو شکر که من همیشه تو خونه ام، چون لااقل همه ی شما رو بعضی وقتا می بینم"

راستی هم آنقدرکارمان زیاد بود که فرصت توی خانه آمدن را نداشتیم. سیل انقلاب، ما را می بُرد. این هم قانونمند است. وقتی که فهمیدی، نمی توانی خودت را به نفهمی بزنی؛ مگر اینکه خیال کرده ای که می فهمی؛ ادعای تو خالی، حرفهایی که درفصل های توفانی وعرصه های سخت عمل، بادکنکی از آب درمی آیند.

- تخم و تَرکه های حزب توده که به باباجان دهن کجی می کنن، به خیالشان که جلو ما هم می تونن قد علم کنن. نمی دونن که مسجد جای گوزیدن نیس. حالیه که چی میگم رفیق فریبرز!!

- ولش کن مُد، این که دیگه رفته، سربه سرش نذار.

راه تمام نمی شد. چقدر تُخس بودم. امان همه را بریده بودم. خاله جان می گفت: "بچه م تلاقی به چندین وچند ساله ی آرامشی رو که سررضا و مرضیه

داشتیم داره در میاره. فداش بشم! مادر می گفت: "به باباش رفته! بابام می گفت: "من که بچگی هام شیطان نبودم زنا" مادر به پدرحق می داد ویا تواضع می گفت: "راس می گی، به بچگی های خودم رفته. به بزرگ و کوچك رحم نمی کردم؛ سر به سر همه ی محل می گذاشتم. عین بازیگوشی های خودم رو داره." پدر نگاه فیلسوفانه یی که مهربانی از سبیلش می چکید، به مادر می انداخت و می گفت: "بازیگوشی، ها!"

مادر آرزویش این بود که مرا برای ادامه ی تحصیل به آمریکا بفرستد. دلش می خواست من مهندس بشوم؛ دلش می خواست من تو فامیل، سری تو سرها داشته باشم. وقتی توی کارها از خودم استعداد نشان داده بودم، پدر هم بدش نمی آمد که چنین امکانی را برایم فراهم کند. قبل از قیام، همه ی فامیل روی من قسم می خوردند. نمونه شده بودم. هنوز هیجده سالم نشده بود که تقریباً همه ی کارهای الکترونیکی را - در حد تشخیص و تعمیر - به تنهایی انجام می دادم. پول در آوردن برایم سهل شده بود. همه اش را هم از پدر داشتم. پدر می گفت: "از خودت داری پسرم. اصل خودت هستی. اگر خودت زحمت نمی کشیدی، هیچی نمی شدی."

ولی این سماجت و دلسوزی او بود که راه را برای من هموار کرده بود. نمی گذاشت که ایام تعطیلات تابستانی ام به بطلالت بگذرد. از پانزده سالگی به بعد افتاده بودم تو کار و کاسبی. بخوبی به خم و چم کارهای فنی آشنا شده بودم. وقتی به تنهایی، ماشین لباسشویی را درست کرده بودم، مرضیه کلی دعا به جانم کرده بود. خودم هم راضی بودم. ولی کاپیتان تیم ملی فوتبال بودن، چیز دیگری بود. من هم خوب بازی می کردم؛ ولی رضا چیز دیگری بود. خاله جان می گفت: "باباجان هرکس برای کاری ساخته شده!" من هرگز قبول نمی کردم.

- قبول کن! میگم قبول کن بچه!

- انگار تو حرفهای شما نیست حاجی!

- به جهنم که نیست!

حواسم بود؛ ولی چه می توانستم بگویم. اگر می گفتم که نخیر اینطور نیست، چهارتا متلك دیگر رویش می گذاشت و کلفت تر بارم می کرد؛ قبول کردنی هم نیست. ترجیح می دادم باقیمانده ی فرصت کوتاه زندگی ام را که دریندشان به اسارت می گذراندم، با خاطراتم سرکنم.

راستی که تاریخ، تکرار می شود. چند سال پیش که این فیلم سلطان صاحبقران را می دیدم، هرگز فکرش را نمی کردم که روزی من هم درنقطه یی قرار بگیرم که امیرکبیر قرار گرفته بود. آنهم درتوفنده ترین صحنه اش که چشمانم را پر از اشك کرده بود.

شاه، درحال مستی دستور قتل امیرکبیر را می دهد. آدمکشان بی وطن، شبانه به کاشان می روند و میرزا تقی خان را درباغ فین، غافلگیر می کنند. نوشته ومهرشاه را نشانش می دهند و تیغ را بدستش می دهند. میرزا رگش را می زند، درهمان حال نگاه تلخی به دژخیم می اندازد و می گوید: مرگ حق است، اما بدست چون شمایان کشته شدن، براستی که غم انگیز است!

- شما بدبخت ها هیچ جا را ندارید؛ نه این دنیا را نه آخرت را. درقام طول تاریخ، انقلابی ها بدست جلادان کشته شده اند و مقام سعادشان در لحظه ی مرگ این بوده که به رستگاری و جاودانگی می رسند؛ اما شما بیچارگان، بدست کسانی کشته می شوید که خود برحق ترین انقلابی های تاریخ بشرند. یعنی خونتان برما حلال و برخودتان ننگ و نفرین می شود.

جمله ی رفیق حشمت درگوشم می پیچد؛ يك سال ازانقلاب گذشته بود، شاید هم کمتر. گردهمایی سازمان چريك ها در میدان آزادی بود.

خیلی ها آمده بودند. هنوز نیم ساعت از سخنرانی نگذشته بود که حزب-

اللهی ها حمله کردند. باران سنگ از آسمان باریدن گرفت. مردم ترسیده بودند؛ در جمعیت ولوله افتاده بود. رفیق، صدایش را قوت بخشید و پشت میکروفون فریاد کشید: "جمهوری اسلامی! میدان آزادی، اینهم آزادی!!" بیکباره جمع قوت گرفت؛ همه کف زدند و دستهایشان را دریالای سرشان به علامت همبستگی به هم کوفتند. سپس، نیم تنه هایشان را از تن درآوردند و بالای سرشان چتر کردند. چتری که سنگ ها را توی هوا می قاپید. انتظامات، چماقداران را رم داده بود. درهمین موقع رفیق بصدا درآمد و گفت: "برای پُتك شدن، اول باید سندان بود!"

در اتاق باز شد. صدای همهمه می آمد. صدایی آشنا تمرکز را می درید.
- خب، همین جا بایست!

لحظه ی تیرباران رسیده است؛ فقط ای گاش باشند کسانی که راه را دنبال کنند؛ حتماً هستند، چنانکه ما هم بودیم.

صدای همهمه بیشتر می شود.

- می خواهم چشم بند را بردارم.

- نمی شود، جوخه ی اعدام شناسایی می شود.

جمله ی مصخره یی بنظرم می رسد. شناسایی؟!

- باز کنید! باز کنید! می خواهم قاتلاتم را بشناسم!

از این جمله که برزبان رانده ام، تعجب می کنم. کدام شناسایی؟ چه فرقی می کند؟ من که دیگر با آنها روبرو نمی شوم.

-شلیک!

صدای رگبار، صدای مادرم، فریاد مجید، انتهای زندگی! مرگ!
روشنایی! صبح!

فصل سوّم

فرار از ترکیه

خواب! خواب های پریشان؛ عمیق؛ گسترده در بیداری بی محتوا؛
خالی، بی حرکت.

حرکت؛ کنکاش در راههایی که طی شده اند. یافتن؛ دوباره پیدا کردن،
پیدایش.

بیداری! چه بسیار که در حسرت خواب های گذشته، می پوسد.
خواب هایی که حتی یکبار هم ندیده ای شان. خیال کرده ای که دیده ای.
خیال های کود کانه. در این خواب ها، در این خیال ها، گاه پرده های بسیاری
می آفتند. بسیاری شان پاره می شوند، بی مرز. جواب از شان می گیری.
جواب به اشان میدهی. راه می یابی. ای کاش می توانستی پاسخی را که
می گیری، با شرایط موجود منطبق کنی. انسان، در حسرت جواب های
مناسب می پوسد.

بیداری؛ زندگی وجست و جوی بی امان انسان برای راههای بهتر از لابلای
راههای سنگین؛ عبورِ پابرهنه از رویِ سنگلاخ های سخت و سوزان.

فصل ها همه سوزانند، آنجا که تو را هوای بهاری مطبوع است در سر.
درها گویی هم گوش اند و تو را می شنوند؛ انگار ترا آنجا که هنوز خودت
نشده ای، شنیده اند و پیش روی خیره ات، همه بسته.

بیداری! حدیث تلخ آنانی است که همه چیزشان را از شان گرفته اند؛
کابوسی که هر لحظه تو را از خود بیشتر می رماند.

خواب! امیدی است راهگشا. دریچه یی بسوی رویاهای هرگز دست

نیافتنی.

خواب اما بیهوده است برای کسی که دوی دردش، محصول کار او
دریبداری است؛ که تنها کار زیاد است که او را به مقصود می رساند.
خواب سدی است که باید بشکنندش.

خواب های پریشان، در شهر بیداری خیمه زده اند. بیداری، خسته از این
همه پریشانی، در صدد است که شهر را به آتش بکشد.
بسوز همه ی پریشانی ات را. بسوز که پریشان بدنبال غصه هایت،
دراهای بیگانه با قصه های پریشان، ندوی

این خواب ها، همیشه پیامی را بمن منتقل کرده اند. از کودکی ام
اینطور بوده است. خانم رستگاری که تازه به کلاس ما آمده بود، اهل خوش
ویش نبود. صاف جلوتخته سیاه می ایستاد و خیره می شد به داریوش؛ همه
چیز بلد بود. از من خوشش نمی آمد. فضول بودم. زیاد زیرمیز می رفتم.
بابام به مدرسه سر می زد. مجبورش می کردند. آقای مطمئن به پدر احترام
می گذاشت. از من هم بدش نمی آمد. ورزشکار بود؛ قوی و چهارشانه.
برادرش باخانم حسینی، مدرسه را شریک شده بود. امسال امتحان نهایی
داشتیم. من از کلاس چهارم به این مدرسه آمده بودم. هر سال شاگرد اول
بودم. به کسی اجازه نمی دادم از من جلو بزنند. کسی هم نبود.

نفرات کلاس من از هشت نفر بیشتر نمی شدند. مدرسه مان ملی بود.
بابای سهیلا دفتر فروشی داشت. ازش زیاد خوشم نمی آمد. صورتش سیاه
بود؛ حالم بهم می خورد. همیشه می گفت به سهیلا حساب یاد بدهم. یاد
نمی دادم، خوشگل نبود. بعد از کلاس فلنگ را می بستم. خودم تا منزل
پیاده می رفتم. بیست دقیقه بیشتر راه نبود؛ من یکساعت طولش

می دادم. مادر اعصابش خرد می شد؛ ولی به ام نمی گفت که درس را بخوانم. خیالش راحت بود. پدر همیشه به رضا درس یاد می داد؛ به مرضیه هم.

داریوش بهترین دوستم شده بود. تازه آمده بود. ازمن خیلی خوشش می آمد. با هم زنگ خانه ی مردم را می زدیم. بعضی وقتها هم آدامس کش می رفتیم. باباش، اسباب بازی فروشی داشت. برای من می آورد، بی اجازه ی باباش. باباش کتکش می زد. يك دفعه که می خواست مرا هم بزند، کفشهایم را درآوردم و از مدرسه تا خانه دویدم. مادرم به ام آفرین گفت؛ خیلی زود رسیده بودم.

داریوش قدش از من بلندتر بود. دوساله بود. پارسال هم، همین درس ها را خوانده بود؛ نه خوب. امسال درسش خوب بود. همه ی درسها را می دانست. نکند شاگرد اول شود؟ ازش می ترسیدم. اما عیبی نداشت، امسال باید توی ناحیه امتحان می دادیم. هرکه آنجا شاگرد اول می شد، همه رویش حساب می کردند. والا مدرسه که مهم نبود.

خانم رستگاری و داریوش باهم به اینجا آمده بودند. خانم نمره های خوب بش می داد. گاهی وقتها حتی بیشتر از مال من. لجم می گرفت و محل خانم نمی گذاشتم. اصلاً به من چه؛ مگر هر کس خاله ی کسی شد باید به من نمره کمتر بدهد. ای کاش که خاله ی من هم اینجا بود. عیب ندارد، من هم در عوض توی فوتبال بش لایی می زنم و دستش می اندازم. خانم رستگاری را هم بعداً پدرش را درمی آورم؛ وقتی که بزرگ شدم؛ قد خودش.

يك شب خواب دیدم که خانم از مدرسه ی ما رفته است. خیلی خوشحال شده بودم؛ با دُمم گردو می شکستم، صُبح که از خواب پا شدم، راضی نبودم. خوب درس می داد. حرفهایش را خوب می فهمیدم. اگر می رفت، حتماً

خانم حسینی خودش می آمد. بیچاره می شدیم. هیچ حوصله ی درس دادن نداشت. عصبانی می شد و فحش می داد: "ادبارا" وقتی به بابام می گفتم، سرش را تکان می داد و می گفت: "بابای پدرسو... سر... سر کچله شه" مادرلش رامی گزید و سفارش می کرد که مبادا جلوش چیزی بگویم. خانم رستگاری يك هفته بعد رفت. از کلاس ما رفت؛ از مدرسه ی ما؛ از شهرما، اصلاً از دنیا رفت. خدا بیامرزدهش. به مادرم گفتم، گفت: "نه باباجان به خواب تو چه ربطی داره، صد دفعه گفتم شب زیاد برنج نخور!" این حرفها نبود. من می دانستم که خواب من يك چیزی تویش داشت؛ چه با برنج، چی بی برنج، چه کم، چه زیاد. البته به همه شان هم اعتماد نداشتیم. بعضی وقتها خواب بد می دیدم خوب از آب درمی آمد، يك وقتهایی هم برعکس. ولی يك چیز را فهمیده بودم و آن این بود که در ارتباط با موضوع خواب، باید حواسم را جمع می کردم؛ دیر یا زود، يك اتفاقی می افتاد.

آزاد شده بودم؛ ولی خوابم خیلی زود تعبیر شد. رضا را تیرباران کردند. گریه ی مادرم قطع نمی شد. برای اوکین بار گریه ی پدرم را می دیدم. پدر هرگز جلو ما گریه نکرده بود. بچه که بودم، دلم می خواست ببینم چطور گریه می کند. همیشه ملاحظه ی ما را می کرد. مادريك روز مثل همیشه که حرفهای دلش را جلو ما می زد، گفته بود که پدر بعضی وقتها به قبرستان می رفته و آنجا با گریه، خودش را سُبَك می کرده است. می گفت اینطوری دوباره دلش باز می شد؛ قبرستان جای خوبی است، به آدم نشان می دهد که دیر یا زود جای آدم آنجاست. جای همه ی ما، خواه خوب، باشیم خواه بد.

بعضی شب ها از صدای داد و بیداد پدر از خواب بیدار می شدیم. مادر قنداغ برایش درست می کرد. "پیش رضا بودم. چقدر خنده رو شده بود. بغلم کرده بود و سروصورت من را می بوسید. تعجب می کردم و می پرسیدم که چه خبر شده است و از من می خواستم که بروم دنبالش، وگرنه دیر می شود!" بعد می زد زیر گریه و های های گریه می کرد و توی سرش می زد و در همان حال با حق حق گریه، انگار که حتماً باید چیزی را بر زبان بیاورد، با تقلا و فشار زیاد می گفت: "باباجان، پسرک نازنینم! آخر من از کجا می دانستم که تو را کشته اند و دیگه پیش ما نیستی، از کجا می دانستم رضا ی من، رضا!"

حالا دیگر همه مان گریه می کردیم. تنها صدا، صدای گریه ی تمامی خانواده بود. بند هم نمی آمد. آنقدر که در عمل همه مان از حال می رفتیم. من مجید را که از صدای بلند بیدار شده بود بغل می کردم و می بردم طبقه ی بالا پیش خاله جان. بنده ی خدا او هم داشت گریه می کرد؛ آنهم زار زار. دستش را بطرف سقف اتاق دراز کرده بود و از خدا نابودی قاتلان رضا را می خواست. مجید ساکتش می کرد.

درماندگی؛ بی کسی. سوختن، سوخت؛ تمام شد. حتی به همین شکل نتوانست بیشتر دوام بیاورد. قلبش نکشید. افسوس!

- پسر من تو دیگه اینجا نمونی! برو! از کشور برو بیرون! جلودست اینا نباش!

- نه مادر، من همین جا پیش شما می مونم.

- به خالک باپات اگه نری، شیرم و...

بعد می زد زیر گریه و بغلم می کرد. تمام وجودش را ترس برداشته بود. خیالاتی شده بود. هوکس را که این طرف و آن طرف می دید خیال می کرد که بدنبال من آمده است. هر روز اعصابش سر این قضیه ضعیف تر

می شد. همه ی خانواده را هم تحت تأثیر قرار داده بود. دستم را حسابی توی پوست گردو گذاشته بود. باید کشور را ترك می کردم. اما كجا باید می رفتم.

ازاسكله تا محل كار اگر پیاده و نرمك می رفتی، بیست دقیقه ای راه بود؛ با مینی بوس كرایه یی پنج دقیقه. گاهی كه دلم حسابی می گرفت، دو- سه ساعتی را این طوری باخودم خلوت می کردم. وقت برگشتن رسیده بود. بچه ها درپی تهیه وتدارك مراسم سال نو بودند. هرکس سهمیه یی داشت. قرارشده بود كه همگی با هم پول بگذارند ویرنامه ی شب عید را ردیف كنند.

سالن هتل چالدران محل برگزاری جشن بود. هرکس گوشه یی ازكار را گرفته بود. علیرغم اینکه همه دلشان می خواست زودتر آنجا را ترك كنند و به سروسامان برسند، کسی هم نمی خواست كه جشن را ازدست بدهد. به من هم كارهای برقی والكترونیکی - تلویزیون، ویدئو وضبط صوت - واگذار شده بود. اسماعیل می گفت كه سال پیش مراسم خیلی گرم وباشكوهی اینجا برگزار شده بود. می گفت: "سال دم دمای صبح تحویل شده بود و تا آن وقت همه ی بچه ها به رقص و پایكوبی مشغول بودن. شبش خانم ها وچند تا از بچه هایی كه از آشپزهای حرفه یی بودن، باقلاپلو با مرغ، سبزی پلو باماهی وقرمه سبزی خیلی خوشمزه یی درست کرده بودن كه ازخوشمزگی انگشتهامون رو هم می لیسیدیم. بعدش هم تاخود صبح همه گفتند وخنديدند وشادی كردند".

با این تعریفی كه اسماعیل از سال پیش به دست می داد، من هم خیلی

دلم می خواست که يك همچنان شبی را پشت سر بگذارم. اما قبل از همه
زودتر باید به مغازه برمی گشتم.

- باها چه عجب بالاخره اومدی!

- چطور مگه؟

- حداقل سه ساعته پیدات نمیس!

- رفته بودم اسکله.

فرامرز و مسعود داشتند باهم گپ می زدند. فرامرز به شوخی حرف
مسعود را دنبال می کند:

- بله دیگه، آقا کلفت شده ن. شاگرد در مغازه می گذارن و خودشان
میرن صفا.

با نیشخند تلخی حرفش را پاسخ می دهم. خودش را جمع وجور می
کند. مسعود می دود وسط:

- راستی فریبرز، شعله آمده بود اینجا!

گوشه‌ایم سرخ می شوند:

- چطور؟ چیزی می خواس؟

- می گفت بهزاد بازم اذیتش کرده. گفت که بازم میاد. راستی
اسماعیل هم يك تك پا آمد و رفت.

- خب؟

- همینطوری، حال واحوال کردن.

فرامرز از جایش بلند شد و به آرامی به طرف من آمد، دو قدمی ایستاد
و گفت: "امروز که با علی راجع به کارش صحبت می کردم، گفت که زن عمو
واسه ت آجیل شب عید فرستاده، همین روزها حتماً می رسه."

- بنده ی خدا همه ش تو فکر اینه که یه کاری واسم بکنه.

- راستی آقام هفت - هشت روز دیگه میاد آنکارا.

عمو طاهر برگشته بود. دیگر سنگ خمینی را به سینه می زد. "غاز-
جمعه" را هم يك خط درمیان می رفت. از وقتی که فرید "شریت شهادت" را
دستپاچه سرکشیده بود و صلاح و مشورت درستی با او نکرده بود، رمقی
برایش باقی نمانده بود. این اواخر وقتی به دلداری پدر می آمد و خودش هم
با او زار زار گریه می کرد، دلم برایش می سوخت، برای فرید هم. پدر با
درد سنگینی که گلویش را می فشرد، به عمو می گفت: "هر دوی ما را از
داشتن سنگ قبری برای فرزندانمان محروم کرده اند. برپدرشان لعنت!" عمو
آرام می گریست.

- تو بالاخره برنامه ت چیه فرامرز؟ تصمیم گرفته یی؟

- آره! می مونم! می مونم!

- می خوای عیدرو پیش خانواده باشی؟

- نه، ترجیح میدهم همین فضا رو داشته باشم.

چشم هامان به هم گره می خوردند. لبخندی مهر آمیز و يك خداحافظی
کوتاه.

ده روزی می شود که فرامرز آمده است پیش من. کلی با هم گپ
زده ایم. هر سه، اخلاقمان باهم جوراست. از مسعود خیلی خوشش آمده
است. وقتی که مسعود را دید، یاد رضا افتاد، مثل خودم. در همین هتل
كنت يك اتاق سه تخته گرفته ایم. بچه ها می دانند که او با پاسپورت از
ایران آمده است و قصد پناهنده شدن هم ندارد. بعضی ها خودشان را ازش
کنار می کشند. بچه های اینجا چند گروه اند که بیشتر با هم می گردند.

گروه ما، پاهای ثابتی دارد که منهای اسماعیل، با گروههای دیگر کمتر
رفت و آمد می کنند. سلام و علیکی و بس. اسماعیل بخاطر موقعیت
شغلی اش، تقریباً با همه در رفت و آمد است، اما از پاهای جدی و همیشگی-
ی گروه ماست. نفرات گروه ما عبارتند از: افسانه و شهاب، جعفر و مهیار،

دکتر، آقای گلپایگانی، کوروش، مسعود، آقای ماهانی، خودم و فرامرز که تازگیها به ما پیوسته است. درمیان گروه ما، بردیا، نقل مجلس است. همه، بخاطر آن زبان شیرینش دوستش دارند؛ وقتی باشهریانی چی ها ترکی حرف می زند، کلی کیفشان کوك می شود. برای من جانشین مجید شده است؛ گاهی هم، جای خالی اش را عمیق تر می کند.

دراین گروه، همه جور عقیده یی وجود دارد. بعضی موقع ها، بحث های آقای گلپایگانی و ماهانی خیلی بالا می گیرد. هردوشان به يك نسل تعلق دارند؛ هردوشان هم درامرسیاست اهل سوادند.

- بین جناب ماهانی، بحث ما که الان این نیست. این داستان که این حکومت بی رحم و تکروست که فرض ماس، حرف ایته که چه باید کرد؟ ما باید بحث خودمون روتو این کادر تنظیم کنیم. با شعار و فحش هم که چیزی درس نمی شه.

- گلپایگانی عزیزا آخه آدم که نمی تونه ناراحتی و دردش رو بخوره و چون کاری ازش برنیاد، این فحش خشك و خالی رو هم نده.

- خب، گیرم که دادی، بعد چی؟

- بعد ... بعد... بالاخره همون بالایی ها که اینارو آوردن، برشون می دارن.

- د همین غلط می شه دیگه. قضیه به همین سادگی که نیس. یه پیش شرطهایی داره، عوارضی داره، بالا و پایین هایی ...

- آقا نارضایتی مردم! ...

- خب همین الان مگه کم ناراضی ن.

- والله شاه خدایامرزم اگه این قد آدم می گشت تا حالا کوهم تکونش نداده بود.

- باید واقع بین بود دوست عزیزا

- یعنی شما این مطلب رو قبول ندارین؟
- ببین جناب ماهانی! الان بحث ما حکومت امروزه یا دیروزه؟
- بحث من یا شما؟
- همین که شما از ناراضی بودن امروز مردم حرف می زدین، بحث رژیم امروزه یا دیروزه؟
- خب معلومه امروز.
- پس در نتیجه ما باید ببینیم که الان چه می شه کرد که مردم به وضع بهتری دست پیدا کنن.
- بله دُرُس می فرمایین! الان باید چی کار کرد؟
- ببین! این حکومت، هنوز هم بین مردم طرفدار داره و ازشرایط جنگ هم بخوبی استفاده می کنه. حرف بزنی، آنهم حرفی که هستی رژیم رو زیر علامت سؤال ببره، کارت ساخته است. درواقع با این کار ازجانش دفاع می کنه. نیروهای نظامی اش را همه جا قویتر می کنه؛ درجبهه های خارجی برای جنگ با دشمن خارجی ودرجبهه های داخلی برای سرکوب خواسته ها و مطالبات عادی مردم برای يك زندگی معمولی.
- راستی جناب گلپایگانی، آبر قدرت ها را فراموش نکن آ!
- اونها که خودشان منتظر چنین بلّ و شویی هستند که به دوطرف سلاح بفروشند ویا شاخ کردن یکی جلو دیگری، سوار حاکمیت منطقه بشوند.
- پس با این حرفها میگی که اینا می مونن!
- بله! تا موقعی که اوضاع بر همین منوال است ومن البته چشم انداز دیگری نمی بینم، این رژیم موندنی است، برای همین هم من جانم را برداشتم و روراس دربردم.
- خب، این کار رو که همه مون کرده یم، ولی بالاخره با يك امیدی.
- بله ، اما فعلاً با این وضعی که من می بینم، اون امید خیلی با ما

فاصله داره.

- ولی جناب گلپایگانی! شنیده ام که دوهفته پیش تو تبریز و تهررون وزاهدان، عکس رضا شاه دوم رو پخش کردن، کلی ام سروصدا راه انداختن. - بعدش؟

- بالاخره به مردم جهش میده! امید مردم رو به از بین رفتن ملاها زیادتیر میکنه و آزادی رو به من وامثال من بشارت میده.

- نه ساله که از سقوط رژیم پهلوی میگذره، کدوم گام جدی بی برای باز پس گرفتن حکومت برداشته شده؟

- ازهمون اول، شاه جوان تمام تلاش خودش رو واسه ی يك پارچه نگه داشتن مردم بکار بسته، اقدامات زیادی هم دراین جهت به عمل اومده. - مثلاً؟

- مثلاً... مثلاً مصاحبه با بزرگترین رادیو و تلویزیون های جهان، با بزرگترین روزنامه نویس ها، شومن ها و خلاصه همه ی کسانی که سرشون به تشنون می ارزه. مثلاً پخش اعلامیه تو کشور و اعلام آمادگی به این که همیشه حاضرین به مملکت شون خدمت کنن و آماده ن که بعنوان يك سرباز و يك خلبان برای کشورشان بجنگند، حتی با دشمن دونپایه ای مثل این عرب ملخ خور!

آقای گلپایگانی چایش را سرمی کشد و درحالی که خونسرد نگاهش راتوی صورت به هیجان آمده ی آقای ماهانی می اندازد، می پرسد: - باچی؟

- یعنی چی باچی؟

- با چی می تونه دوباره به تخت بشینه و مملکت رو آزاد کنه؟

- گفتم که، هم آبرقدرتها رو مجبور میکنه که به آخوندها فشار بیارن، هم مردم از داخل زیر پای رژیم رو خالی میکنن.

- خب قبلاً هم كه به دفعه اين جورى شده.

- بله! مردم گول خوردن اون دفعه. امروز دوباره سرعقل اومدن. فهميدن كه چه بلايى سرشون اومده. حالا بازم همون شاه رو مى خوان. اون كه خدا بياמרز نمى ديگه الان، تاج به پسرش مى رسه.

- خُب كى مى رسه اون روز؟

- ده ساله مى شن آخوندا!

وقتى فرامرز مى رود، من و مسعود مى نشينيم و مشغول كار مى شويم. مسعود را دوهفته پى مى شود كه پيش خودم آورده ام. كارها را زود ياد مى گيرد. ابزار را خوب شناخته است و كارهايى را كه بش معول كرده ام، سريع و تقريباً دقيق انجام داده است.

- سلام!

سرم را از روى كاربلند مى كنم.

- سلام مخلصم، بفرماين.

ازجا بلند مى شوم. وحيد است. يك راديو كوچك نه موج مشكې سونى در دست دارد.

- خسته نباشى فريبرز!

- قربان تو، بيا اينجارو صندلى بشين.

جلو مى آيد و مى نشيند. بچه ي خيلى گرمى است. اول دفعه او را با زنش در راهرو هتل چالدران ديده بودم. بعد از زمان كوتاهى با هم رفت و آمد پيدا كرده بوديم. آنقدر كه حالا ديگر مى دانستم رضارا مى شناخته وسه ماهى هم، آن وقت كه هنوز به گوهر دشت منتقل نشده بود، در اوين هم بند بوده اند. اينجا هم كارشان بطور اتفاقى به بن بست خورده است، وگرنه اينها به اينجا آمده بودند كه از طريق سازمانشان به عراق منتقل شوند و به ارتش خودشان كه به تازگى درخاك اين كشور تأسيس شده است، بپيوندند!

هم او وهم همسرش. اسماعیل بخشی از کارشان را می دانست و به گفته ی وحید خیلی انسانی رفتار کرده بود. دیگر کسی نمی دانست.

- واللہ، دو روزی هس که روی موج کوتاه جواب نداره. فکر کردم شاید خودش دُرُس شه، نشد؛ این بود که گفتم بیمارمش پیش تو.

در همین اثنا مسعود جلو آمد و خواست مورد جالبی را تعریف کند که درمغازه باز می شود و کلمه در دهان نیمه بازش، بی حرکت باقی می ماند.

- سلام

دلم هرّی می ریزد.

- خب فریبرز جان! با اجازه ت من این رو همین جا میذارم و می رم. زیادم عجله نکن. سرفرصت...

نگاهم را که يك دفعه پریشان شده است، روی صورت وحید می نشانم، با لبخندی مهربان دستم را می فشرد و پس از يك خدا حافظی جمعی، از دربیرون می رود.

- منم باید این ضبط صوت را ببرم و تحویل بدم. قرارمون ساعت پنج بود، الان پنج دقیقه هم گذشته، تا اونجا هم حداقل ده دقیقه راهه.

تنها شده ایم. چشم هایش دلم را می برد. چشم های بادامی سربالا. پوست سفید و موهای صاف مشکی. بدنش نه چاق و نه لاغراست. این بار مانتوی آبی آسمانی اش را به تن کرده تا زانو.

- ببخشین بازم مزاحم می شم!

- خواهش میکنم. چی کار می تونم براتون ...

حرفم هنوز تمام نشده است که می زند زیر گریه. دستپاچه می شوم. بندر دلم پاره می شود. بیرون را نگاه می کنم و همانطور خشکم می زند.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- آخر کار خودش رو کرد.

- یعنی چی؟

- اسباب و اثاثیه اش رو جمع کرده و با بچه رفته.

- چه وقت؟

- از خواب که پاشدم، ندیدمش، حالا چی کار کنم؟

گیج و بهت زده ام. برای يك ثانیه، اسماعیل از ذهنم می گذرد.

- پلیس هم خبر داره؟

- نه، نمی دونم چی باید بگم؟

من هم جوابش را نداشتم؛ ولی قاعدتاً باید در جریانش گذاشت. کسی بی اجازه ی اوحق نداشت آنجا را ترك كند.

- حالا بهتره كه به هتل تون برگردین و با کسی هم در این مورد صحبت نکنین؛ یا اینکه نه، بهتره برین هتل تهران پیش افسانه و مهیار تا من با اسماعیل مسئله رو به جوری به جواب منطقی ش برسونم.

اشك چشمهایش را پاك می كند. سرش را بالا می آورد و نگاه سرشار از التماس و تمنایش را به چشم من میدوزد و با خداحافظی ی معصومانه یی كه دلم را سوراخ می كند، از در بیرون می رود.

سرجایم می نشینم و با كف دودست، سرم را می گیرم. بیچاره! بیچاره زن. يكسال پیش بزور به بهزاد داده بودندش.

بهزاد دبیر بود؛ در يك دبیرستان پسرانه در اصفهان. يك دختر بچه ی پنج ساله داشت. چهل ساله می زد. شعله بیست و يك سال داشت. دیپلمه ای كه مدرکش را نتوانسته بگیرد. در معامله ای بین پدرشعله و مادر بهزاد كه به او بدهكار بود، دخترش را به پسر او داده بود؛ فروخته بودش. زن اول بهزاد، سه سال پیش دريك تصادف رانندگی كشته شده بود. از آن به بعد، تعادل روحی بهزاد بهم خورده بود. بشدت عصبی شده بود. از دبیرستان يكسال پیش اخراجش کرده بودند.

همان موقع هم شعله را به خانه ی او فرستاده بودند. پس از مدت کوتاهی، پسرخاله ی بهزاد، او، شعله ودختر بهزاد، سمیه را به ترکیه می آورد و به سازمان ملل معرفی می کند. در آنکارا برایشان يك خانه دست و پا می کند که تا رفتن به يك کشور دیگر همانجا بیتوته کنند.

شعله، در طول یکسال گذشته، مدام زیر ضرب بوده است؛ ضربات روحی وجسمی. دو ماه پیش به آنکارا آمده بودند. حالا هم ده روزی است که دولت آنها را به اینجا فرستاده است. از قراری که می گوید بهزاد در آنکارا با زنی آشنا می شود که او را یکسره منقلب می کند، دل به او می بندد و بالاخره پس از يك سلسله جنگ وجدال، بچه ی بیچاره را برداشته و رفته است؛ حتماً سراغ همان خانم.

- فریبرز!... فریبرز!

بخودم می آیم. مسعود روبروی من ایستاده است. آمدنش را احساس نکرده ام. قضیه را برایش تعریف می کنم. متأثر می شود.

- خب، من می رم سراغ اسماعیل، کاری که نداری؟

- نه، هوای خودت رو داشته باش!

با اعصابی در هم ریخته، خودم را به اسماعیل می رسانم. از پشت شیشه بش اشاره می کنم. می آید بیرون. بطور عادی این طرف ها نمی آمدم. جانان از من خیلی دلخور شده است. ناراحتی اش هم از این است که از هتلش رفته ام. یعنی که دیگر از پول خبری نیست. اسماعیل پیش من می آمد. نمی خواستیم برخورد منفی بی پیش بیاید. تازه، بدتر از همه برایش این است که بچه های دیگر هم میخواستند هتلش را ترك کنند؛ و تنها منتظر فرا رسیدن سال نو بودند.

از قضیه که با خبر می شود، ابروهایش را درهم می کشد و دریایی از چین، پیشانی اش را پر می کند. حرفی نمی زند. راه می رویم.

- اوّل از همه باید کلاتتری را در جریان بذاریم. راه دیگری نیست. ولی خیلی با احتیاط. باید مراقب بود.

- مراقب چی؟

- مراقب... مراقب... خب یه زن... یه زن که...

بدنم می لرزد. خشم، تمام وجودم را در هم می نوردد.

- یعنی مأمورها، قاچاقچی ها... خلاصه هرکس که بفهمه...

یکپارچه آتش شده بودم؛ خون جوشیده.

- اگه کسی چپ نگاش کنه، آتش می زغش، اگه فقط...

- می دونم، می دونم آقای فربرز، می فهمم احساسات رو. منم با تو

هستم. نگران نباش! بذار به عهده ی من. خب؟ بگو خب! خواهش میکنم.

بگو خب!

نگاه صمیمی و مهربانش، التهام را فرو می نشاند. خشم را درهم می

شکند.

- خاطر جمع باش! خبله خب.

- قریون تو!

می گفت از اوکش هم عشقی بین شان نبوده است. فقط يك رابطه؛

رابطه یی بین پرستار و بیمار، بین خدمتکار و ارباب. رابطه یی کالایی.

صاحب کالا هم حق دارد هرطور که دوست دارد با شیئی مورد تملکش رفتار

کند. او هم باید تن در می داد؛ هم به همه اش. می گفت: "از يك طرف

باید رعایت وضع پدرم را می کردم و از طرفی هوای سمیه را می داشتم.

دخترک بی گناه نباید طعم بی مادری را می چشید. خودم دردش را کشیده

بودم. بیچاره از پدرش هم محبت پدری نمی گرفت."

بهزاد درحالی که عمیقاً آدم شریفی بود، بعد از مرگ معصومه حسابی

قاطی کرده بود. زنش که به يك گروه چپی وابسته بود، حاضر نشده بود

بخاطر خانواده اش دست از مبارزه بردارد. آخرش هم، درحین فرار، ماشین شان به گلوله بسته می شود و او همراه با دو نفر دیگر از رفقایش، کشته می شوند. این ضربه را بهزاد هرگز هضم نکرده است. برای او هم این يك ازدواج اجباری بوده، اما چاره یی نداشته، مادرش چنین خواسته بود.

از زمانی که توی کلاتری- هنگام امضا کردن- با هم آشنا شده بودیم، تصویرش را نتوانسته ام در ذهنم کمرنگ کنم، سهل است، هر روز ابعاد غول آساری پیدا کرده؛ درقلبم جا گرفته است.

وقتی به مغازه می رسم، فرامرز و دکتر هم آنجا هستند.

- آقا امشب برنامه س! باقر و آقای گلپایگانی ام میان.

- کی برنامه گذاشته؟

تند توی دلش رفته بودم. يك دفعه جا خوردم.

- عذر می خوام، منظورم اینه که آخه باقر و گلپایگانی وقتی به هم می

رسن، تا صبح حرف می زنن، خیلی خسته کننده میشن.

دکتر که مرا برزخ می بیند، با صدای ملایمی می گوید:

- بله، راسش، باقرهم نظرش همین بود، ولی با اصرار من آخرش راضی

شد. اما حالا که تو دوس نداری...

- نه بابا اشکالی نداره! تو دلت می خواد باشه، بذار!

با خوشحالی، کف دستهایش را به هم می مالد و با شوق می گوید:

- خب، پس من رفتم که کاراش رو ردیف کنم.

می توانستم درکش کنم. بعد از سالها بی علاقه نسبت به مسائل

کشور، درگیری ها، بالا و پایین های انقلاب، حالا که بطور تحمیلی

درفضای این حرفها قرار گرفته و کاری هم ندارد که بکند، می خواهد از هر

فرصتی برای بیشتر فهمیدن استفاده کند. آن یکی هم - کوروش - این

طور شده است. البته آقای گلپایگانی نقش قابل توجهی در ایجاد این

علاقه در او داشته است.

- ها؟ برزخی قریب‌را

- نه بابا چیزی نیست، مسعود جریان رو واسه ت نگفته؟

- نه! تازه اومده!

- چیه؟ نکنه عاشق شدی؟

سرم را برمی گردانم و ساکت به مغازه ی شمس الدین خیره می شوم.
برای چند لحظه، صدایی از کسی در نمی آید. چه بسیار جواب ها که از دل
سکوت درمی آیند. باید گوش شنیدن داشت.

- آها راستی! رئیس علی میخواد ببیندت.

دستپاچه می شوم.

- اُرهان رو فرستاده بود که پیغامش رو بتو بده، نبود ی به من گفت: "تا
قبل از شش ونیم بیا اینجا". تا دیر نشده برو، اخلاق سگش رو که می
دونی.

- باشه! پس حول و حوش ساعت هفت همدیگر رو تو هتل می بینیم. اگه
اسماعیل اومد، بش بگو.

در میان راه سعی می کنم خودم را به حالت عادی نزدیک کنم و با قیافه
وسرووضع مرتب با او روبرو شوم. به محض اینکه از چیزی خوش نیاید با
چک ولگد واکنش نشان می دهد. همین وحید را قبل از هر کلمه ی زیرچک
ولگد گرفته بود. آنهم فقط برای اینکه تحویلش نگرفته بود. از هر ده نفر
همین سری که الان اینجا هستند، هفت نفرشان فحش و سه نفرشان کتک
خورده اند. بچه ها می گفتند چیزی نمانده بود که کوروش را هم بزند که
آقای گلپایگانی خودش را وسط انداخته و خلاصه قال قضیه را کنده بود.
دست و بالش بازست. کسی هم علیه او کاری نمی تواند بکند. کافی است که
هوس کند.

- ها! بیا جلو ببینم فریبرز! بیا بنشین! بیا!

صورتش بشاش است. تعارف به نشستن هم مفهومش اینست که تو را آدم حساب کرده است؛ یعنی که خلاصه ازت دغور نیست. بااحتیاط و يك گارد پنهان، بی صدا و مؤدب، دستورش را اجرا می کنم.

- فریبرز! پس فردا از سازمان ملل يك گروه میاد اینجا. قرارست کار شماهارو راه بندازن. فهمیدی؟ ها؟ ترکی دیگه یاد گرفته یی؟ نه؟

- بله رئیس علی!

- خب خوشحال شده یی؟ نه؟

- بله رئیس علی!

- فقط می خواستم بگم که به وقت واسه ی خودت دردسر درست نکنی؛ از حکاری هیچی نگي به دفعه! می فهمی که؟ من صلاح خودت رو می خوام. از اینجا که رفتی به هرکی هرچه گفتی، گفتی. می فهمی؟ ها؟ از کارای توایران واسه شون بگور. با اینجا کاری نداشته باش. فهمیدی؟

- بله رئیس علی!

- خب دیگه کاری ندارم. برو!

- چشم رئیس علی! شب تون بخیر.

خوار و ذلیل شده ایم. خون خونِ آدم را می خورد، چه می توانیم بکنیم. حامی و پشتیبانی نداریم.

هوا، هم بهاری هست، هم نیست. هنوز سوز سردی این وقت غروب بدن را می لرزاند. هنوز دود چرب ذغال سنگ، شهر را درهاله ی رقیقی ازخود فرو برده است.

- کجا با این عجله؟

- ها! سلام! چی شد اسماعیل؟

چهره اش راضی بنظر می رسد.

- من به همون دوستم زنگ زدم. داستان رو تعریف کردم. گفت که ترتیبش رو میدده. وضع تو رو هم براش روشن کرده م.

با اینکه نمی خواستم کسی بویی ببرد، ولی نوع احساسم انگار برای دوستان نزدیک و صمیمی ام پوشیده نبود.

- پس فردا هم که میدونی سازمان مللی ها میان!

- آره، همین حالا پیش رئیس علی بودم.

- جریان حکاری رو میخواس بگه؟

- به! تو که همه چیز رو می دونی!

می خنده؛ با دست راستش از روی کتف چپم، شانه ی راستم را زیر رگبارسه - چهار ضربه ی ملایم می گیرد و راه می افیم.

- !! کارت به این زودی قوم شد؟

- آره میخواس بگه جلوه تیت سازمان ملل یا باس خفه شم، یا پدرم رو درمیارن.

- !! قرار بیان؟ کی؟

- می گفت انگار پس فردا.

- خب مبارک باشه! مبارک باشه!

چهارتایی راهی هتل می شویم.

بچه ها، گوش تا گوش نشسته اند و نوار ویدئویی قماش می کنند. اینجا یکی از پاتوق هایم است که بچه ها از مسافرخانه های مختلف برای دیدن فیلم، خودشان را به آن می رسانند. خبر سازمان ملل پیچیده است. همه خوشحال هستند. این خبر، یعنی رسیدگی به وضعیت پناهندگی و دریافت حقوق ماهیانه. عیدی خوبی است. اینطور که پیداست، قرارست سال شصت و هفت با خوبی شروع شود؛ دست کم برای عده ای.

- خب! حالا دیگه برنامه می ریزن و مارو صدا نمی زنن؟

- نه به جون شهاب، ما هیچ برنامه یی نداشتیم. دکتر یکدفعه آمد تو مغازه و گفت که برنامه ریخته. همین! حالا توهم باش، چه بهتر!

شهاب دانشجوی تسویه شده است. قیافه ی جالبی دارد. قدش از من بلندتر است؛ از يك متر و هشتاد میگذرد. موهایش صاف و جوگندمی است که از وسط سر، آنها را به دو طرف خوابانده است. پوستش سبزه است و پشت لبش را سیل باریکی پوشانده. از همه جالب تر، رنگ سبز چشمانش است. هشت - نه سال پیش ازدواج کرده بود و هدفش این بود که يك زندگی خوب برای خانواده اش مهیا کند که امکانش فراهم نشده بود. بالاخره بعد از قضیه ی سنگین مباران و موشك باران تهران، ایران را ترك می کنند.

- حالا برنامه کجا هست؟ تو سالی با اتاق خودتون؟

- آگه بگم می دونم، تعجب نکن! همه ی کاراش رو قرار شده خود دکتر راس وریس کنه. راستی، دکتر کجاست؟ ندیدیش؟

- نه!

- خب حتماً دیگه حالا ها پیداش می شه. قرارمون ساعت هفت بوده. جعفر کجاست؟ راستی؟

- الان همین جاها بود.

- خلاصه هرکی دلش خواست می تونه بیاد. فعلاً با اجازه ت ما بریم بالا خودمان رو ترو تمیز کنیم.

اسماعیل داشت باهمتایش که کنارمیز اطلاعات ایستاده بود گپ می زد. فرامرز و مسعود هم رفته بودند توی فیلم. یکی از فیلم های معروف بروس لی بود.

- آقایی عشق کاراته! تشریف می آورن لطفاً؟

اتاق سه تخته ی بزرگی است. در واقع باید پنج تخته باشد. صاحب

مسافرخانه ترجیح می داد کمی بیشتر بگیرد و به سه نفر بدهدش. ما هم چون قرار بود موقتاً داشته باشیمش، قبول کرده بودیم. اضافه اش را فرامرز می داد.

ساعت هشت شده است و هنوز از دکتر خبری نیست. همه پایین جمع شده ایم. فیلم هم تمام شده است. به غیر از بچه هایی که قرار بود باشند، بقیه شان رفته اند.

من، همه ی دلم، پیش شعله است. شعله یی که وجودم را ذره ذره می سوزاند. این احساس را درطول سالهای گوناگون رشد شناخته بودم. تنها يك بار جرأت ابرازش را پیدا کرده بودم. از خودم پنج سال بزرگتر بود. يك سال بعد برای ادامه ی تحصیل به فرانسه رفته بود. این احساس، مرا چند سال با خود برده بود تا اینکه با ورود انقلاب، از وجودم رخت بریست. امروز دوباره، دستپاچه پیداش شده است، ناخواسته. اما مگر همه چیز با میل من هماهنگ بوده که این یکی هم باشد.

استکان های چای دم به دم پُروخالی می شوند. بچه ها با هم گپ می زنند؛ بعضی وقتها هم با من. گاهی جوابی می دهم؛ اما واکنشی. جواب های بی هویت، ولی منطقی؛ قانع کننده. تا آدم به چه قانع شود.

- حالا زیادم تو سرش نرو. شاید خوابش برده باشد.

- نه بابا! چه خوابی؟

به يك چشم به هم زدن، دریا می شود. دکتر! نه، شعله وارد می شود؛ پشت سرش هم مهیار. همان کسی میاید که سالها انتظارش را کشیده ام. برق می زند. برقم می گیرد. خشکم می زند. نمی توانم تصمیم بگیرم. احساس می کنم همه جا درسکوت و خاموشی فرو رفته است. کسی حرف نمی زند، همه ی چشم ها به من دوخته شده اند؛ چشم های آن سردنیا هم. حرکتی، تکانی شاید درمن؛ دریغ از زندگی واثری از آن. آها! فرشته ی

نجات! دکتر می آید.

- بده! بده! همه هستن که!

همه سالن را پُر می کند. از هر طرف صدایی و طعنه یی، دکتر را هدف قرار می دهد: "بابا ما گفتیم دزدیدنت! تو که بدقول نبود؟ این کوروش دیگه داشت سکنه می کرد. ما از ظهر صابون آبجو خوری به امشب رو به دلمون مالیده بودیم، پس کجا موندی تو؟ بابا ولش کنین، چه خبره تونه، بذارین بنده خدا نفسی تازه کنه!"

هرکس، به شوخی وجدی، گله می کرد.

- حالا کمکش کنین این پاکت ها رو از دستش بگیرین.

هاج و واج و در اوج ناتوانی در تصمیم گیری، منتظر کمک و راه حل نجات بخشی بودم. چه باید بکنم. تا دیروز، درکادر شرف و حرمت های انسانی، احساسم را سرکوب می کردم. متأهل بود. هرچند که آن نوع تأهل هیچ اعتبار انسانی یی ندارد، ولی با هر تعریف، عرفی بود که غی باید می شکستمش، حتی در ذهن! حالا چطور؟

- پلیس سیاسی، پنج دقیقه بعد از این که از تو جدا شدم، سوار ماشینم کرد وُرد، تا همین بیست دقیقه پیش هم نگه ام داشته بود.

- پلیس سیاسی؟!!

- بله!

- خب؟!!

- هیچی، آخرش ولم کردند وگفتند که حل شده.

- حالا جریان چی بوده؟

- نه چیزی گفتن، نه راستش جرأت کردم بپرسم.

- همین؟!!

- همین!

راست هم می گوید، با پلیس جماعت نمی شود سؤال و جواب کرد.
دست کم ما در موضعی نیستیم که بتوانیم چون و چرا کنیم. بستگی به
خودشان دارد. دوست داشتند می گفتند، اگر نه، نه!

جمع مان جمع است. نور ملایمی سالن هتل را پوشانده است. بچه ها
دوتا دوتا، سه تا سه تا با هم به صحبت مشغولند. شیشه های پر و نیمه پر
آبجو، بعضی دستها را به خود مشغول کرده است. کالباس ونان وخیارشور
و جعفری هم توی ظرف های يك بار مصرف، روی میز چیده شده است. اردال
هم میز اطلاعات را ترك کرده و به جمع پیوسته است. آدم مهربان و
صمیمی بی است. اگر کاری از دستش ساخته باشد، برای آسایش بچه ها با
کمال میل انجام می دهد. بچه ها هوايش را دارند.

شعله، روبه روی من، آنطرف میز نشسته است و با مهبیار گپ می زند.
بعضی وقتها چشمهایش را دزدکی به این طرف می اندازد؛ می قاپمَش.
آهنگ دلنشینی، روح را تسکین می دهد.

آقای گلپایگانی و باقر هم مدتی است که بحث مورد علاقه ی دکتر را
شروع کرده اند. دیگران هم، هراز گاهی، حرفشان را با هم قطع می کنند و به
نکاتی از این بحث توجه می کنند. بعضی وقتها سکوت برقرار می شود
و فقط صدای این دو در فضا می پیچد.

- نه! نه! من اسمش را انقلاب نمی گذارم.

- دوست عزیز، بالاخره يك سری قانونمندی به هم ریخته یا نه؟ ماشین
رژیم قبلی خرد شده یا نه؟

- نخیر! ابدأ چنین چیزی نیست. ماشین همان قراضه ی قبلی است، صد-
مرتبه آسیب پذیرتر!

- بنظر من، خیلی بیخشین آ، این حرف بکلی نا آگاهانه س.

- ببینم، بنظر جنابعالی، تحول طبقاتی بی به وقوع پیوسته؟

- بی تردید، بله!

- بله؟!

- بله!

دکتر مثل بچه ای که دارد برنامه مورد علاقه اش را می بیند و هیچ صدای دیگری را نمی شنود، با سر، صدای این دو را که به هم شلیک می شد، دنبال می کرد.

اسماعیل دهنش را بیخ گوش من نگه می دارد و می گوید:

- بنظر من این بحث ها همه ش بی فایده س آقای قریبزا

- از من بپرسی، من همین نظر رو دارم، ولی ...

- آخه یا آدم باید کاری بکنه که فایده داشته باشه یا اینکه با این حرفها اعصاب خودش رو بیخود خرد نکنه.

- آره، ولی بعضی وقتها این حرفها کمک می کنه که بعضی ها چیزهای

بیشتری یاد بگیرن. مثلاً الان دکتر...

- ما هم اینجا باین خودمون از این صحبت ها داریم، ولی هیچ چیز

تغییری کنه. هنوزم ما ترك كوهی هستیم!

اسماعیل وقتی الكل می گرفتش، يك ریز حرف می زد. دیگر صدایش

را نمی شنوم. تنها با سر، حرفهایش را تصدیق می کنم. جای دیگری هستم.

همه چیزم به هم ریخته است. انبوهی از احساس وجودم را دربرگرفته؛

احساس ترس، ترحم، کمبود، تنهایی... اما کاکل همه شان عشق است؛

خواستن بی حد و مرز. چه باید بکنم؟ راستی او نسبت به من چه احساسی

دارد؟ به من اعتماد کرده؛ پیشم آمده است. در چشم هایش علاقه بی هم

پنهان است؛ اما چه جورش؟ شاید مثل يك برادر، یا حتی ناجی. اگر چنین

باشد، وای بر من اگر اعتمادش را درهم بشکنم.

- ببین باقرا ما که هرانقلابی رانبايد با تعريف مارکسیست-

لنپستی اش، ارزیابی کنیم. در تاریخ، انقلاب های بی شماری رخ داده است، نباید که فقط از این نظرگاه...

- جناب گلپایگانی! اگر ما به تکامل پدیده ها و روند قانونمندشان معتقد باشیم، باید بپذیریم که انقلاب اکتبر، فصل جدید و تکامل انقلاب است. روشن است که وقتی می گوییم انقلاب، یعنی: درهم شکستن ماشین دولتی و نشان دادن ماشینی که بطور کیفی متفاوت است با آنچه در گذشته، دولت، جامعه را سازماندهی می کرده است؛ که در پی اش، طبقات و حاکمیت طبقاتی در این مجموعه، اساساً، از نظر سیاسی، اقتصادی و فرهنگی باید دگرگون شوند.

- دقیقاً به همین دلایلی که آورده اید جواب خودتان را هم میدهید.
- یعنی چه؟ به نظر شما سرمایه داری از بین رفته است؟ یا حتی در برنامه ی آینده ی نظام فعلی، چنین تغییری دیده می شود؟ بنظر شما طبقات محروم جامعه، خود را بالا کشیده اند؟ یا اینکه فکرمی کنید اختلاف در لباس، کلاه، کروات، عمامه و این حرف هاست؟ یا ...

- ببخشین وسط حرفتون می دوم. به چیزی بنظرم اومده که فکر می کنم بهتره کارو به اینجاش برسونین؟

لحظه یی سکوت همه جا را می گیرد. برای اوکین بار، کوروش می خواهد در وسط چنین بحثی، حرفی بزند. باقربا خوش رویی صحبت خودش را قطع می کند و می گوید:

- خواهش دارم، بفرما آقا کوروش!
کوروش کمی خودش را روی صندلی جمع و جور می کند و محکم شروع می کند:

- راستش من زیاد از این حرفها سردرغیارم. می فهم ها، ولی از ماشین دولت و این چیزاش، چیزی حالیم نمی شه. فقط می خواستم بگم که بگین،

تقصیر این بدبختی ما به گردن کیاست و اگه اینها که الان هستن باید برن، چکار باید کرد که زودتر برن؟

سکوت را، اسماعیل با کف زدن، شکست و پشت سرش هم، بقیه. آقای گلپایگانی ابروهایش را درهم کشید. باقر سرش را تکان داد. روی صورت کوروش تبسمی نشست و سرش را پایین انداخت.

- نگا کنین! ما نمی خواهیم که بحث های روشنفکری بکنیم. کوروش راست میگه. ولی این جور صحبت ها اگه اصولی پیش برن، آخرش به همون نقطه پی ختم می شن که مورد نظر کوروش و بطور کلی همه مونه. درعین حال اینطور نشست ها، کمک می کنن که فرهنگ سیاسی جامعه رشد پیدا کنه و همه ی مردم با همه ی نظرهای موجود آشنا بشن و با شناخت درست، يك راه رو انتخاب کنن. یعنی اگه من جواب کوروش رو بخوام بدم، میگم که ریشه ی بدبختی ما در ناآگاهی ماست. مردم ما همیشه زیر سلطه ی دیکتاتورها بوده اند. همیشه يك نفر حق داشته است که حرف آخر را بزند، نه توده های مردم. حتی امروز، یعنی روزگاری که عصر آگاهی توده ها لقب گرفته، ما هنوز از فقدان شدید شناخت سیاسی و برخورد اصولی سیاسی با یکدیگر رنج می بریم. سر خیابانها بخاطر اختلاف عقیده یا تعصب روی این شخص یا آن آدم، بزن بزن و حتی کشتار راه می اندازیم. بخودمان اجازه می دهیم که - آنجا که قدرتش را داریم و تهدیدی در کار نیست - اعتقادات دیگران را با تمام توانمان لجن مال کنیم. آره دوستان عزیز! ما اینچنین فرهنگی داریم. این بحث های این طوری اگر در آزادی کامل در جامعه، همین امروز هم دنبال بشن، دیگه جایی برای دروغگو ها و دزدها باقی نمی مونه.

اخم ها، در انتهای صورتش، نشست کرده اند. بچه ها سراپا گوشند. کوروش، سرش را بالا آورده و گوش می دهد.

- چیزی که می گید، دُرسته، اما گمان می کنم جواب دقیقی به سؤال کوروش داده نشد. اگر اجازه بدین من بقیه اش رو دنبال کنم.

- اجازه بده، من خودم بحث رو به اولجایبیکه می خوام پرسونم، بعد تو هم می تونی نظر خودت رو بگی!

- بله! بفرمایین.

- واما بحث حکومت امروز. بین دوست من! ما خودمان خواستیم که این حکومت بیاید. حالا بعضی ها می گویند آوردندش. ولی غرضم این است که بگویم شرایط اجتماعی آماده بود و جایگزینی هم بهتر از خمینی برای شاه نبود. آنهم که بود، در واقع دین و مذهب بود که زمینه را برای او فراهم کرده بود. واقعیت زنده این بود که مردم از شاه و شیوه ی اداره ی مملکت به تنگ آمده بودند و سال ها بود که دنبال يك ناجی می گشتند. یعنی یکی از عوامل جدی سرنگونی شاه، خود او بود. خودش تبدیل شده بود به نیروی جدی بی که خودش را نفی می کرد. جایگزین دیگر هم درحالی که رهبران اکثر نیروهای انقلابی و سیاسی در زندانها بودند، وجود نداشت. یعنی دست کم برای مردم ما شناخته نشده بود. اینجا بود که مردم دنبال کسانی راه افتادند که از خدا و قران و مقدسات مذهبی شان حرف می زدند. بعد هم نیروهای دیگر که با انقلاب شروع به رشد کمی کردند - و نه کیفی - دنبال احقاق حق تاریخی خود، خواستار شرکت در حاکمیت شدند. مشکل از اینجا شروع شد و دیکتاتور خودش را نشان داد.

حالا، همین حکومت، با استفاده از جنگ - که اتفاقاً به آقای ماهانی داشتم می گفتم - شدت سرکوبش را بیشتر کرده و بنظر من از وارد آوردن هیچ فشاری هم کوتاهی نخواهد کرد. در طول این مدت، ناراضی خیلی بیشتر شده خیلی ها از دین و نماز و روزه برگشته اند. یعنی آن پایگاه مذهبی سُست شده. اما کافی نیست که رژیم را سرنگون کند. بزرگترین

دلیلش هم این است که مردم با هم متحد نیستند و کسی نیست که مثلاً مثل اول انقلاب زیر چتر او بروند و بریزند توی خیابانها. بنابراین، فعلاً نمی شود کار مالاها را یکسره کرد. هستند کسانی که هنوز هم این طرف و آن طرف با سلاح یا بی سلاح مبارزه می کنند، ولی به هر حال امروز شدنی نیست.

شیشه های خالی آبجو روی میز چیده شده اند. دیگر صدای ملایم موسیقی نمی آید. دود غلیظی بالای سرما ایستاده. شعله، خاموش مرا می نگرد. اسماعیل پلک چشمهایش را روی هم گذاشته است. باقر سینه اش را صاف می کند.

- راستش اینطور که شما صحبت می کنید، آدم از همه چیز نا امید می شه. ولی انقلاب از لابلای همه ی سختیها راه خودش رو پیدا می کنه و...
با ورود ناگهانی ی دو مأمور گشت به هتل، حرفش را قطع می کند. کسی حرفی نمی زند. کوروش "هدفون" را روی گوشش می گذارد. مأمورها بطرف ما می آیند؛ با تبسمی بر چهره. اسماعیل بلند می شود و باشان خوش ویش می کند. نگاه تیزشان را روی همه ی ما می اندازند. یکی از آنها که چهارشانه و درشت است، چشمش را روی شعله متوقف می کند. اسماعیل مضطرب بنظر می رسد. می خواهد به دنبالش برود که دیگری دستش را به آرامی روی شانه ی او می گذارد و متوقفش می کند. بند دلم می ریزد. بقیه، بی تفاوت صحنه را تماشا می کنند.
- کی رفته؟

شعله ترکی نمی داند. ایستاده و سرش را پایین انداخته است. از جایم بلند می شوم؛ بدون اینکه تصمیم گرفته باشم. اسماعیل، خود را جلو می اندازد و پشت به من روبروی مأمور می ایستد.

- رئیس علی در جریان، اگه می خوای الان بش زنگ بزنم.
طرف چشمش را از شعله برمی گیرد و با لحنی آشتی جویانه، به

اسماعیل می گوید:

- نه! نه! لازم نیست، فقط می خواستم مطمئن بشم که هنوز برنگشته، چون باید گزارشش رو تهیه کنم.

يك پَر کالباس برمی دارد و مرا ورنانداز می کند. خداحافظی کنان به سمت در راه می افتند. قبل از اینکه خارج شوند، دوباره چشمشان را روی شعله متمرکز می کنند.

بدنم از خشم و ترس شروع به لرزیدن کرده است. شعله، خجل سرچایش می نشیند. بچه ها فهمیده اند که بهزاد رفته است. اسماعیل دوباره کنارم می نشیند؛ پکر، ولی حرفی نمی زند. باقر دیگر رغبتی نشان نمی دهد که بحث را دنبال کند. حال همه گرفته شده است. "بالاخره کی از اینجا و این مصیبت راحت می شیم؟" فرامرز یکی از آهنگهای قدیمی فریدون فروغی را می خواند.

- اسماعیل! منظورشان چی بود؟

- هیچی! ... فقط ... هیچی!

- اسماعیل راستش رو بگو! تو اینها رو از خودتونم بهتر می شناسی.

- اینا میخوان با... با...

اعصابش خرد می شود و حرفش را قطع می کند. دوزاری ام افتاده بود ولی نمی خواستم به روی خود بیاورم.

- فهمیدم! خيله خب!

سرم بی اختیار به سمت شعله می چرخد. نگاهش به من دوخته شده است. نگاه غریق به ناجی. دلم گُر می گیرد. سنگینی شب را روی سینه ام احساس می کنم. همینکه بسویش می روم، مسعود جلو می آید.

- چیزی پیش اومده؟

بعد هم فرامرز خودش را در کنارم قرار می دهد و با خونسردی

می پرسد:

- حرفی که نشده؟

بقیه هم، یواش یواش جمع می شوند.

- نه بابا چیز خاصی پیش نیومده!...

جعفر به نرمی می گوید:

- بهتره که امشب شعله بره پیش مهیار، منم پیش شماها بخوایم.

پیشنهادش را روی هوا می قایم. اسماعیل هم با سر تائید می کند. بالاخره تا پس فردا باید قضیه را با آرامش کش می دادیم تا هئیت سازمان ملل کارش را ردیف می کرد.

بچه ها، یواش یواش خداحافظی می کنند و می روند. جعفر هم امشب با ما هم اتاق شده است. من تخت خودم را با اصرار بش می دهم و جای خود را روی زمین پهن می کنم. قبل از خواب، کمی درمورد موقعیت پیچیده ی شعله صحبت می کنیم و به این نتیجه می رسیم که هتلش را عوض کنیم و به اینجا بیاوریم که بیشتر هوایش را داشته باشیم.

چراغ را خاموش می کنم و تا خوابم ببرد، این قطعه از شعری که فرامرز خوانده بود، روحم را می ساید: "عمری یه غم تو دلم زندونیه، دل من زندون داره تو میدونی، هی بهش میگم تو آزادی دیگه ...

همه چیز درهم برهم بود. آزادی، اسارت، عشق، پلیس. آدم خیال می کند که همه اش خوابست؛ ولی لگدهای این اسب چموش، قام تنم را سیاه کرده است. دردش می گوید که بیدار است. زندگی ما همیشه همین طور بوده است. در مسیر آب شنا کردن؛ وقتی هم که تصمیم می گیریم جهت عوض کنیم و خودمان راه را باز کنیم، از چپ و راست زیر ضرب می رویم.

- فربرز! ... فربرز! ... پاشو! ... پاشو!

- ها! ... ها! ... چی شده؟ ... چیه؟

- شعله!... پلیس ها! ... همون دوتا!...

تند و تیز دست و پای بی حال را جمع می کنم وازجا بلند می شوم. اسماعیل بالای سرم ایستاده است؛ چهره اش را هرگز اینقدر مضطرب و پریشان ندیده ام. توی دلم خالی می شود.

جعفر سرش را از زیر پتو بیرون می کشد و بی صدا به من و اسماعیل که روبرویش ایستاده ایم خیره می شود. دست اسماعیل رامی گیرم و می برمش کنار در. در همان حال نگاهی به ساعت می اندازم؛ هنوز سه ونیم نشده است.

- فردا شب قرار است که... می خواهند... بيشرفها!...

- مطمئنی؟

چه سؤال ابلهانه یی؟ خب معلوم است دیگر؛ اگر غیر از این بود که این موقع صبح سراغم نمی آمد. شاید هم چون دلم نمی خواست که اینطور باشد، این پرسش را مطرح کرده ام.

درد جانگدازی، بیکیاره فلجم می کند. فکرم از کار می افتد.

- یکی از بچه ها، این خبرو همین حالا برام آورده!

- چی شده، چرا دم در وایسادین؟ خب بیاین تو.

فرامرز و مسعود هم بیدار شده اند. چراغ را روشن می کنم. از آنها هم برق می پرد وقتی از موضوع با خبر می شوند.

سکوت، بلند بلند از هر سو شنیده می شود. از خیابان، از راهرو هتل، از خودمان. اما همه ی این سکوت، تنها يك معنی ندارد. از درون هر ذره اش، تفسیر متفاوتی به در می آید. تعاریف پیچیده یی که بر پاره یی از آنها، قرن هاست انسان بیهوده شناورست؛ از برخی شان، هزاره هاست که آدمی هنوز چیزی نمی داند.

سکوت حرف رضاست؛ حرف جنگ است. سکوت، خاموشی است؛